

به توکل نام اعظمت بسم الله الرحمن الرحيم

«أولم ير الإنسانُ أنا خلقناه مِن نطفةٍ فإذا هو خصيمٌ مبينٌ»

آیا انسان ندید (و نیاندیشید) که ما او را از نطفه‌ای (بی‌مقدار) آفریدیم؟ پس اینک ستیزه‌جویی آشکار شده است.



این قانون طبیعت است، زخم که می‌خوری، اعتمادت به آدم‌ها سُست می‌شود و باورت رنگ شک می‌گیرد. آن وقت تنهاتر از همیشه می‌نشینی کنج زندگی و دردهایت را می‌شماری. از انسانیت که سهل است؛ از آدمیت هم فاصله می‌گیری. می‌شوی یکی مثل این آدمک‌های کوکی و پرادعا که آمده‌اند توی این دنیای بی‌در و پیکر! احساست چون چوب موربانه خورده زخم می‌خورد... نابود می‌شوی... آن وقت تازه می‌شوی من...
می‌شوی آیوا!

چشم‌ام بسته‌س

جهانم شکل خوابه، عذابه؛ اضطرابه

روبه‌روم دیواری از مه، دیواری از سنگ

بگو بیهوده نیست فاصله‌ی آب و سراب

بگو سپیدی کاغذ بیهوده نیست

بگو از کوچ پراکنده، فقط کابوس و تنهایی

بگو خواب بود هرچی که دیدم

افسانه بود هرچی شنیدم

نگاه کن شوق دل زدن به دریا

برام شد مرگ تدریجی یک رویا

مرگ تدریجی یک رویا

بیا تا مه توی چشم بمیره

بیا تا قصمون پایان نگیره

بذار یادم بیاد خورشید

منو کم کن از این تردید

تو باشی شب نیست

تو باشی آزادم

آغاز:

مچ دستانش که آزاد شد، روی دو زانو زمین افتاد. برای آنکه تعادل داشته باشد به شومینه تکیه داد. ناله‌ای کرد. دردی که از نوک انگشتان پا به سمت کمرش جاری شد و مجبورش کرد پایش را با احتیاط بیشتری صاف کند و روی زمین بنشیند. نگاه بهت‌زده و خیره‌اش را به اطراف دوخت. ترسیده و با جانی به لب رسیده به مردانی که دور و برش را گرفته بودند نگاه کرد. سعی کرد علت حضورش در آن عمارت را بفهمد که همان هم زیر نگاه حریصشان خاموش می‌شد.

سنگ‌ریزه‌های زیرزمین هنوز داخل زخم‌های زانو جا خوش کرده بودند. با همه‌ی دردی که می‌کشید، نگاهش از زخم‌ها شبیه به آدمی گنگ و گیج به اطراف می‌رفت. شوکه بود اما نه آنقدر که فکرش کار نکند. توی یک عمارت با پلکانی بزرگ اسیر شده بود. جرات نداشت زیر آن نگاه‌های شوم همه‌جا را بررسی کند.

با هر حرکت مردها ترس تا حلقش بالا می‌آمد. خصوصا که مرد روبه‌رویی با لبخندی حریص نگاهش می‌کرد. می‌شناختش. یکی از همان‌ها بود که توی زیرزمین خفتش کرده بود. از یادآوری روزهای گذشته همه‌چیز تا عمق گلویش بالا آمد و مجبورش کرد سر خم کند و هرچه که در معده‌ی خالی‌اش بود بالا بیاورد.

بوی گند می‌داد و داشت دوباره تهوع می‌گرفت. از این ناتوانی بغضش ترکیب و خودش را به آغوش کشید. صدایش اما فراتر از گریه و ناله نمی‌رفت. به یاد آغوش مادرش افتاد و دردش را با فکر داشتنش کم کرد. دست از لباسش که پاره شده بود گرفت و اشک‌هایش را پاک کرد و چشم گرداند تا از میان وسایل عتیقه‌ی قدیمی و مبل‌هایی که با پارچه‌های سفید پوشیده شده بودند امیدی برای فرار بیابد. قتلگاه آرزوها و امیدش را با دقت زیادی زیر و رو کرد. جملات پراکنده در سرش تاب می‌خوردند.

"خوب نگاه کن. خوب نگاه کن... نترس. برمی‌گردی پیش مامان... نترس... خوب نگاه کن."

آب دهانش را قورت داد تا گلوی ملتهبش کمی تر شود. به اطراف نگاه می‌کرد که صدای قدم‌های پرصلابتی چشمان وحشت‌زده‌اش را به پلکان بزرگ روبه‌رویش چرخاند. نگاهش به پلکان گره خورد و گریه کردن یادش رفت. مردی با قدم‌های محکم از پله‌ها پایین می‌آمد. آن شلوار راسته و پیراهن مشکی را همین چند روز پیش به نظر مارال خریده بود. کفش‌های مد روز ظاهر بی‌نقصش را تکمیل کرده بودند. آستین‌هایش را طبق عادت تا زده و دست‌هایش برای تاثیر بیشتر پشت بدنش گره خورده بودند! لبخند روی لبش و آن چشم‌های آبی که بهشان اعتماد داشت.

انگار که مارال را توی جهنم رها کردند و به عکس تمام قلبش یخ زد. دهانش باز ماند و از هجوم ترس ریشه زده در تنش به سسکه افتاد.

- و بالاخره... من و تو!

بی توجه به اطراف به چهره‌ی مرد خیره شد.

بریده بریده زمزمه کرد:

- کا... کا... مران...

دست روی زمین گذاشت و بی توجه به درد زانو برای بلند شدن تلاش کرد.

نگاه خیره‌ی کامران به او مانده بود و مارال بی جان را که برای حرکت کردن تلاش می کرد به تمسخر می گرفت. شاید هم دلش خنک می شد از اینکه مارال را ضعیف می بیند. این طوری قدرتش را داشت که روی مارال حکمرانی کند و هر جور که می خواهد باب میل پرورشش دهد.

مارال زور زد. یک دستش را به نمای آجری شومینه فشار داد. به نفس نفس افتاد. استخوان های تنش انگار اپرای درد گذاشته بودند. تمام وزنش را روی یک پایش انداخت و به سختی بلند شد. ناتوانی و عذاب روزهای جهنمی خورش را به جوش آورد.

نمی‌توانست راه برود. به سختی پایش را روی کفی غبارگرفته عمارت سر داد و جلو رفت. یک هدف داشت. آن هم تزریق ذره‌ای از دردش به کامران بود.

نزدکیش که شد دست دردناکش را بلند کرد و خواست توی صورت کامران بکوبد که مچش در هوا و میان پنجه‌های قوی او قفل شد.

درد توی دستش نشست و اخم کرد. اشک‌ها باز بی وقفه باریدند. از پا نشست و هرچه تو دهانش بود تف کرد توی صورت کامران. مخلوطی از خون و آب دهان و زردابه!

ضربه‌ای توی صورتش نشست و مارال جیغ کشید. آرام‌ترین آوا به شکل یک کلمه بیرون آمد:

- چرا؟

و صدای بی‌احساس و خشن کامران را شنید.

- این که این جایی به من هیچ ربطی نداره.

مارال جیغی کشید و با زبانی نامفهوم گفت:

- به من چه آخه؟ به من چه آخه لعنتی؟ یه چیزی بگو بفهمم چرا این جام.

- صداتو ببر! با من می‌آی. من بعد من حرف می‌زنم نه تو! فهمیدی؟ دیگه باید به حرف من باشی نه اون عشق مسخره‌ت.

دستش را از میان انگشتان کامران بیرون کشید و تلوتلویی خورد. چیزی که او به عنوان عشق مسخره یاد می‌کرد، همه‌ی وجود مارال بود. نگاه مست و لرزانش به مجسمه‌ی عتیقه‌ای که کنار دستش روی یک میز پایه کوتاه بود افتاد.

کامران پشت کرد. مارال درد را به جان خرید و جلو رفت. به خاطر تمام دلایل مسخره‌ی کامران، به خاطر تعرض مردانی که در زیرزمین حبسش کرده بودند و به خاطر غم‌هایش... مجسمه را برداشت و خواست بکوبد توی سرش، که او به یادآوری حرفی به عقب برگشت و با دیدن دست مارال قبل از هر حرکتی با تمام توان او را به سمتی هل داد. فکر می‌کرد مارال می‌تواند خودش را نگه دارد اما نشد.

ناباورانه به مارال که چند قدمی عقب رفت و پایش به میز مزاحمی گیر کرد و با شدت به زمین خورد خیره شد. به خونی که روی زمین نقش می‌زد چشم دوخت. انگار یک نفر زمان را با دست‌هایش نگه داشته بود.

فصل اول: هزار فصل شکوفه‌های نشکفته

تهران - سال ۱۳۷۸

همان‌طور که روی تاب نشسته بود، با صدای مرغ عشق‌های عمو صمد لبخندی زد و دکمه‌ی ریوایند واکمن توی دستش را فشار داد تا آهنگ از ابتدا بخواند و همزمان خودش را تکان‌تکان داد. نگاهش را به قفس دواخت و زیر لب شروع به تکرار بخش‌های اصلی آهنگ کرد.

جملات عاشقانه یکی پس از دیگری قلبش را به بازی می‌گرفت. البته که همان‌جا و توی پستوی ذهنش می‌ماند، چون کسی حوصله‌ی شنیدن احساس او را نداشت. به جز سهیل!

چشمانش را بست و همان‌طور که سهیل را مجسم می‌کرد عشوه‌ی ریزی آمد که دست کوچک ماندانا را روی پایش حس کرد.

- آجی...

با خنده در پاسخ خواهر کوچک‌ترش گفت:

- از کی این‌جایی موش کوچولو؟

ماندانا خندید و گفت:

- خیلی خنده‌دار شده بودی!

با دست موهای ماندانا را کنار زد و گفت:

- شیطون نشو! چی شده؟

ماندانا تابی به خودش داد و سعی کرد مظلوم به نظر برسد.

- تو ریاضی کمکم می‌کنی؟ خیلی سخته!

به تلاش خواهرش خندید و کتاب را از توی دستش بیرون کشید.

- کجاش دقیقا؟

ماندانا لب برچید و با غصه گفت:

- اصلا من نمی‌خوام دیگه درس بخونم؛ خسته شدم. از درس بدم می‌آد.

مارال با صدای بلند خندید و گفت:

- خسته شدی؟ به این زودی؟

هوم آرام ماندانا مارال را وادار کرد بیشتر بخندد و او را به سمت خودش بکشد و شروع به قلقلک دادنش کند. اصوات نامفهومی و کلماتی که از دهانش بیرون می‌آمد بیشتر مارال را ترغیب می‌کرد تا او را قلقلک دهد.

- آ... آجی... نکن... اشتباه کردم... هرچی تو بگی... آخ... وای خدا...

رهايش کرد و در حالی که می‌خندید گفت:

- بلند شو برو بالا و دفتر و کتابت رو آماده کن. مداداتو تراش کن تا من پیام. بدو ببینم.

نری بازم از اینا داریم!

و انگشتانش را با حرکت ریز به سمت شکم ماندانا برد. ماندانا چشمی گفت و از زیر دست مارال به سمت خانه دوید. صدای خنده‌اش آرامش را توی رگ اعضای خانه تزریق می‌کرد.

مارال هم به دنبالش از جا بلند شد و با حوصله هندزفری را تا کرد و در کیف کنار واگن گذاشت. دست‌هایش را باز کرد و نفس عمیقی کشید که این بار کسی دیگر صدایش زد.

- خانم؟ مارال خانم؟

به سمت صدا چرخید و گفت:

- جانم؟

- جانتون بی بلا خانم... پشت خط مادرتون کارتون دارن.

باشه‌ای به نرگس خانم گفت و وسایلش را برداشت و آرام آرام به سمت خانه حرکت کرد. صدای برگ‌هایی که تازه شروع به ریختن کرده بودند روحش را نوازش می‌داد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- برگا دارن می‌ریزن! آخ سهیل... دلم داره ضعف می‌ره باهات قدم بزنم!

با دیدن نگاه مهربان نرگس خانم قدم تند کرد تا از حیاط بگذرد و مادرش را بیش از این معطل نکند! به در خانه که رسید، نرگس خانم جلوتر به سمت آشپزخانه راه افتاد و او هم راهش را به سمت میز تلفن کج کرد.

گوشی قدیمی و عتیقه‌ای که از آن متنفر بود و از عهد و زمان پدربزرگش به جا مانده بود را برداشت و با لحنی خنده‌دار، از همان‌هایی که مادرش از آن متنفر بود گفت:

- بله... بله... بله... بله؟

- باز که این جووری بله گفتی؟

- آه... مامان شمایی؟

- می خوای بگی نرگس خانم نگفته من پشت خطم؟ شما کی می خوای یاد بگیری مثل

یک دختر خوب و با ادب تلفن رو جواب بدی؟

با خنده گفت:

- مامان...

و سرزنشگرانه و مهربان پاسخ گرفت:

- مامان نداریم. این وظیفه‌ی منه که شما رو اون جور که درسته تربیت کنم. در آینده

خانواده‌ی شوهرت از ما شاکی می‌شن!

- کو حالا تا اون موقع! وای سرخ شدم اصلا!

- شما خجالت بکشی؟ آخرالزمانه؟

خندید و خواست چیزی بگوید که صدای زنگ خانه و دویدن عمو صمد به سمت در

حواسش را به سمت حیاط جلب کرد.

- مامان زنگ درو می‌زنن؛ بعدا باهاتون صحبت می‌کنم.

مهلت برای گفتن خداحافظی به مادرش نداد. از پشت شیشه دید که عمو صمد با کسی صحبت می‌کند، اما کرولای مدل نودوهشت مادرش مانع از دید کاملش می‌شد. هوا ابری شده بود و هر آن امکان باریدن باران وجود داشت.

از همان فاصله آستین مانتوی مشکی رنگی توجهش را جلب کرد. بی آن که بخواهد پاهایش او را به سمت حیاط و در اصلی خانه کشاندند... کسی آن سوی در با عمو صمد بحث می‌کرد. چشمانش به زنی افتاد و با صدایی بلند گفت:

- کیه عمو جان؟

عمو صمد از در فاصله گرفت و گفت:

- ایشون دخترشونن. هرچی من می‌گم تو گوشت نمی‌ره که نمی‌ره! بیا با خودشون حرف بزن. خانم... می‌گن با مادرتون کار دارن... منم می‌گم مادرتون خونه نیست می‌گه پیام تو!

چشم از عمو صمد گرفت و به زن که به او خیره شده بود نگاه کرد. روی صورتش را با ماسک پوشانده بود اما چشم‌های قهوه‌ای رنگش عجیب زیبا و حوری‌وش بودند. با سرفه‌ی شدید زن، دهان باز کرد و پرسید:

- کاری داشتین خانم؟

زن فوراً نگاه از مارال گرفت. گویی ترسیده باشد، از در جدا شد و قدمی به عقب برداشت و در مقابل نگاه بهت‌زده‌ی مارال از آن‌جا گریخت.

تهران - سال ۱۳۹۳

لبخندی زد و همان‌طور که اشک‌هایش را پاک می‌کرد روی سنگ قبرها دست کشید. تنها یک آلزایمر قوی می‌توانست با گرفتن این همه درد و به جای همه‌ی چیزهایی که نصیبش کرده بود، لحظه‌ای آرامش به جانش تزریق کند.

- بفرمایید خانم.

سر بلند کرد و به چهره‌ی مرد جوانی که روبه‌رویش ایستاده بود خیره شد. صورت خیس از اشکش را با دستمال پاک کرد و با صدایی که از اثر گریه خش برداشته بود تشکری کرد و خرمایی برداشت و دوباره سر به زیر انداخت.

مرد جوان نگاهی به زن و نگاهی به سنگ قبرها کرد و ابروهایش بالا رفت. در حالی که با احتیاط کنار قبر دیگری می‌نشست گفت:

- خدا رحمتشون کنه. خیلی ساله فوت شدن، نه؟

سر بلند کرد و با صدایی گرفته گفت:

- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه، بله!

مرد روی سنگ قبر کناری نشست.

- منم امروز اومدم دیدن بابام... یعنی نه که این جا زندگی کنه! البته زندگی می کنه ولی

خب نفس نمی کشه... ای بابا... مزارشون این جاست.

متعجب به مرد جوان و لوده‌ی کنار دستش نگاه کرد.

مرد جلوی خودش را نمی توانست بگیرد. از لحظه‌ای که به سمت زن جوان چرخیده

بود، میل عجیبی به وراجی پیدا کرده و دلش می خواست تا سالها حرف بزند.

- همه‌ی خانواده به نوعی سرشون شلوغه؛ اما من اگه نیام سر خاکش... اصلا نمی شه...

ممکنه بگین دیوونه‌ام که می آم با سنگ قبر حرف می زنم... حتما باید پیام و خیرات بدم

تا آروم بشم.

می‌خواست بگوید: "به من چه ربطی داره؟" اما سکوت کرد. حتما گوش شنوایی نداشته که این‌طور یک بند وراجی می‌کند. لبخندی کج و مصنوعی تحویل مرد داد و از جایش بلند شد.

- کار خوبی می‌کنید. اون‌ها که دستتون از این دنیا کوتاهه، چشم امیدشون به این یاد کردن‌های ماست و نباید فراموش بشن.

خاک مانتویش را تکان داد و شالش را عقب و جلو کرد و گفت:

- خداحافظ.

- می‌رید؟

به مرد جوان که با لحن عجیبی این سوال را پرسیده بود خیره شد و گفت:

- نرم؟ فکر نمی‌کنم اومده بودم اینجا خونه بخرم؛ یعنی هنوز زوده واسه‌م.

مرد لبخندی زد و گفت:

- نه... منظورم این نبود... ببخشید، سوال نابه‌جایی بود. خوشحال شدم از این گپ کوتاه.

سری تکان داد و قدم برداشت. چشمان مرد او را به یاد کسی در گذشته‌ها می‌انداختند. سرش تیر کشید و قدم‌هایش را بلندتر برداشت تا از بهشت‌زهرها که بی‌شبهت به دخمه نبود فرار کند.

هنوز چند قدم برنداشته، صدای فریاد دختری او را از افکارش بیرون کشید و نگاهش را برای اندک زمانی به دختر انداخت که با وجود گریه‌های بی‌وقفه حمایت مردی را درست پشت سرش داشت.

- تو چی داری ماندانا؟ تو چی نصیبت شده؟

نگاهش خیره به مرد و دختر جوان ماند. گرمای دست‌های روی شانه‌ی دختر را از همین فاصله می‌شد حس کرد. دلش خواست جای آن دختر باشد تا برای لحظه‌ای حمایت شود اما با خیال که نمی‌شد پیش رفت. این بار با گام‌های بلندتری خودش را به ماشینش رساند و سوار شد. فرمان را تو مشتش گرفت و عصبی به خودش گفت:

- خفه شو... فکر نکن... تو تنهایی...

حال و روز آشفته‌اش از سپیدی رنگ دست‌هایش که دور فرمان قفل شده بودند و جملاتی که زهر درد را پخش می‌کردند پیدا بود. شبیه پازلی می‌ماند که با وجود نقص در دید دیگران کامل به نظر می‌آمد اما از درون داشت فرو می‌پاشید.

مرد جوان در حالی که سینی بزرگی در دست داشت آرام آرام از بهشت‌زها بیرون آمد. با دیدن ماشینی که راه عبور ماشینش را مسدود کرده بود غرغری کرد و گفت:

- بی‌فرهنگ!

طولی نکشید که با دیدن راننده لبخندی بر لبانش نقش بست.

- احمالو خانمه که! تا باشه از این بی‌فرهنگی‌ها!

با دو قدم بلند به سمت ماشین رفت و تپه‌ای به شیشه کوبید. دید که زن جوان دست‌هایش را از روی فرمان برداشت و بعد از لحظه‌ای شیشه را پایین کشید.

- ماشینتون رو بد جا پارک کردید خانم.

ماندانا بی‌حرف و با کمی اخم ماشین را که به خاطر شلوغی دوبل پارک کرده بود روشن کرد و جلو رفت. مرد جوان به چهره‌ی او نگاهی انداخت و در دل گفت:

"چقدر احموئه؛ خب مگه چی گفتم که همه‌ش اخم تحویل می‌ده؟"

درون ماشینش نشست و به سمت پراید دختر جوان رفت و کنار او ایستاد. به محض توقف صدای زهرآگین دختر به گوشش رسید.

- نکنه این جا هم که ایستادم مانع حرکت شماست؟

مرد مکشی کرد. این طوری که نمی توانست، بنابراین از ماشین پیاده شد و خودش را خم کرد توی ماشین ماندانا و کارتی را روی داشبورد گذاشت و در حالی که به سمت ماشین خودش می رفت بلند بلند گفت:

- باهام تماس بگیر.

ماندانا هاج و واج به کارت و پراید سفیدی که گازش را گرفته بود کرد. کارت خوش نقش و نگار را برداشت و متن روی آن را زمزمه کرد.

- کتاب فروشی سعادت... به مدیریت حافظ سعادت.

لب هایش را به هم فشرد و کارت را پرت کرد بیرون و گازش را گرفت. چشم هایش اما نافرمانی کردند. همان طور که می رفت، نیم نگاهی به جایی که ایستاده بود انداخت. در جدال عقل و احساسش به یکباره ایستاد. از ماشین پیاده شد و به سمت جای اول دوید.

خم شد و کارت را که تا نابودی اش چیزی باقی نمانده بود برداشت و روی دو دستمال کاغذی گذاشت. به درون ماشین برگشت و کارت را روی صندلی شاگرد گذاشت. حتی نمی دانست که می خواهد با کارت و صاحبش چه کند؟ از مسیر همیشگی به سمت خانه

حرکت کرد و فکر کرد که کاش در آن خانه‌ی سوت و کور یک نفر منتظر باشد. خیالی محال بود.

کنار دیوار خانه ماشین را پارک کرد و با زدن قفل فرمان کارت به دست از ماشین پیاده شد. خبری از بچه‌ها در کوچه نبود. سوت و کوری کوچه وادارش کرد نگاهی به سر تا ته کوچه بیندازد و چون بچه‌ها را ته کوچه و کنار خانه‌ی خرابه‌ای که در حال ساخت بود دید به سمت خانه گام برداشت. از همین فاصله هم می شد ذوق و شوق کودکانه‌شان را برای بازی کردن با دسته‌های کارت حس کند.

شب و روز برای حامد یکی شده بود. از جا بلند شد و روی تخت نشست و سرش را با دو انگشت ماساژ داد. با گذشت سال‌های سال هنوز نتوانسته بود به خطرات و بی‌خوابی‌های خو بگیرد و برای همین امروز از اداره مرخصی گرفته بود.

- حامد... حامد مادر؟

نچی کرد. مادرش بدموقع صدایش کرده بود. با صدایی خسته گفت:

- بله؟

صدا به گوش پری خانم نرسید. هن هن کنان همان طور که هزار بد و بیراه به زانوهایش می گفت از پله ها بالا رفت. کنار اتاق حامد اندکی نشست و نفسی گرفت و بعد از لحظاتی در را باز کرد. در دل قربان صدقه ی پسر خسته اش رفت که حامد پیش قدم شد.

- جانم مادر؟

روی صندلی کنار میز تحریر نشست و در حالی که برگه های روی میز را با دست به جلو هل می داد گفت:

- مادر پیش مرگت بشه. این موبایلت هی زنگ می زد. صدات کردم.. جواب ندادی، اومدم بالا.

از جا بلند شد و به سمت مادرش رفت و گوشی را از او گرفت.

- قربونت برم من آخه... می داشتی انقدر زنگ بخوره بترکه. تو چرا با این پادردت اومدی بالا آخه مادرم؟

- می دونم خیلی خسته ای، اما اگه زنگ بزنی و در دسترس نباشی که خوب نیست. حالیمه این چیزا!

با تشکری به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد. یک تماس بی‌پاسخ و دو پیام کوتاه از احسان همکارش داشت. قرص استامینوفن را از روی نیز برداشت و پوسته‌اش بیرون کشید و بدون آنکه درخواست آب کند، قورت داد. لبخند نیم‌بندی به مادرش زد و دوباره خودش را روی تخت پرت کرد.

پری خانم لحظاتی را به تماشای حامد که دستش را روی سرش گذاشته بود گذراند و بعد از جا برخاست و اتاق را ترک کرد. از پله‌ها به همان سختی پایین آمد. چاره‌ی زانوهای دردناک و ساییدگی مفصلش فقط پول بود که با آن به بیمارستان مراجعه کند. تلاش حامد را برای جور کردن هزینه‌ی عمل را می‌دید و به جای شادی غصه‌اش می‌شد و حس می‌کرد باری روی دوش فرزند بزرگش است.

صدای در حیاط و صدای بلند حافظ همزمان شد.

- سلام سلام... اهل خونه کجایی؟ پری جون گل پری جون...

پری خانم خودش را به درگاهی رساند و سریع گفت:

- هیس! حافظ داد نزن مادر... حامد خوابه.

حافظ صدایش را پایین آورد و با لحنی که حاکی از خوشحالی بود گفت:

- اِ حامد خونه‌س؟ سلام گل خوشبو... چطوری فرشته خانم؟

پری خانم لبخندی زد و گفت:

- سلام به روی ماهت پسر... چه خبره امروز انقدر خوشحالی؟

حافظ در حالی که رمز خوشحالی مادرش را می دانست گفت:

- چرا نباشم؟ روی ماه تو رو ببینم و خوشحال نباشم؟ داریم مگه؟ نه والا... نه بلا!

پری خانم خندید و همراه با تکان سر گفت:

- پدر سوخته‌ی زبون‌باز!

حافظ با خنده و چشمک گفت:

- ای بابا، اون بنده‌ی خدا روحش از دست شما در امان نیست؟

ابروی پری خانم بالا رفت.

- حالا دیگه من بده شدم و آقای خدایا مرزت خوبه؟ باشه حافظ...

همین حالا بود که یک پاتک نصیب حافظ شود.

- بابا پری خانم... پری خوشگله... شما که تاج سر مایی.

پری خانم اما سکوت کرد و جوابی نداد.

- دروغ میگم پری خوشگله؟ لابد اون موقع هم همین جوری بابامو نگاه کردی که بنده خدا آجر خورد تو سرش و اومد شما رو گرفتا! امان از نگاه مرموز شما زنا.

دست پری خانم که به سمت دمپای روفرشی اش رفت، حافظ به سمت اتاق دوید.

- پسرهی بی حیا، وایسا ببینم... جرات داری وایسا.

حافظ پرید توی اتاق و پری خانم هم با خنده مسیرش را به سمت آشپزخانه کج کرد. کنار میز نهارخوری که آن را برای سه نفر چیده بود ایستاد. به یاد همسر مرحومش حاج محمدعلی لبخند نصف و نیمه‌ای زد و دست روی قلبش گذاشت و آهی کشید. جای خالی نبض تپنده اش توی زندگی عجیب حس می شد. محمدعلی که رفت، در ظاهر همه زن جوانی را می دیدند که با دو بچه بیوه شده؛ اما پری در باطن حس می کرد پیرزنی ست که سال هاست تنها مانده. قلبش رفته بود؛ مایه‌ی حیاتش پر کشیده بود. دیگر چه امیدی؟

صفیری توی گوش‌های متین می پیچید. دست‌هایش را مشت کرد و به ابی خیره شد. مشتش را آرام آرام باز کرد و لبخندی زد. نوبت اولین نفر رسیده بود. فضا برخلاف ظاهر

مرتب و زیبایش عطراگین از خیانت و کثافت بود و بیشتر از همه بوی خون و مرگ می‌آمد. با نفرتی عجیب نفس کشید و در حالی که با لذت تلاش ابی برای فرار را می‌دید لبخندی زد.

چشم‌گرداند و همان‌طور که توی خانه‌ی بزرگ قدم می‌زد، چیدمان سنتی‌اش را هم از نظر گذراند. پشتی‌های خوش‌نقش‌ونگاری که دور تا دور خانه چیده شده بودند را با ضربه‌ی آرام کفش روی زمین انداخت. قاب عکس ابی را که روی دیوار میخ شده بود با یک ضربه دست روی زمین پرت کرد. در انتها با همان آرامش ظاهری با لگدی آرام تلفن و میزش را بر زمین انداخت. از نمای بیرونی این زندگی مفت هم نمی‌ارزید. به آخرین دیوار که رسید، راه رفته را برگشت و درست کنار پای ابی که خمیده روی زمین افتاده بود ایستاد. همه‌ی این کارها را می‌کرد تا هول و اضطراب را در چشمان طعمه‌ی اول ببیند.

چهره‌ی ابی سفید شده بود و آشکارا می‌لرزید. خون توی رگ‌هایش انگار یخ بسته بود. می‌ترسید از این آدم‌ها... دست و پایش را گم کرده بود و فقط چند نفر را می‌دید که دوره‌اش کرده اند و او با این سن و سال نمی‌تواند جلوی هیچ کدامشان بایستد. احساس می‌کرد توی یک رینگ بوکس ایستاده و مدام از حریف ناچیزش کتک می‌خورد.

فواد با اشاره‌ای از جانب متین چسب روی دهان ابی را به سرعت کشید. با این که دردش آمده بود، اما به سرعت نفس عمیقی کشید و با ترسی که توی جای جای تنش لانه کرده بود کلمه‌ها را ردیف کرد.

- منو... من... منو... نه... شما...

متین که خم شد توی صورتش خودش را عقب کشید اما چانه‌اش خیلی زود شکار شد. توی تخم چشم‌هایش زل زد. می‌خواست تمام حس‌هایی که از این آدم داشت را به چشم‌هایش منتقل کند، می‌خواست باز هم عجز و ترسش را ببیند. چانه‌اش را محکم رها کرد و صاف ایستاد. پایش را روی قفسه‌ی سینه‌ی ابی گذاشت و کمی فشار داد تا قدرت‌ش را به رخ بکشد.

نفس ابی جا نیامده توی سینه‌اش حبس شد.

- ترسیدی؟ ابی خوش دست که نمی‌ترسه!

چشم‌های ابی گشاد شد. خیلی وقت بود که به‌خاطر مسائل شغلی اجازه نمی‌داد کسی با این لقب صدایش کند. مهلتی برای بیشتر فکر کردن پیدا نکرد.

صدای ناشناس دوباره توی گوشش پیچید. خواست فریاد بزند که بلافاصله دستمالی توی دهانش چپانده شد. تند و نامنظم نفس می‌کشید که کسی چانه‌اش را گرفت و باز

محکم نگهش داشتند. سعی کرد درست نگاه کند. سه نفر بودند؛ درست بود؛ سه نفر! با جته‌هایی قوی. صدا نگذاشت بیشتر فکر کند.

- ریز و درشت ازت می‌ترسیدن. وقتی می‌دیدنت می‌چپیدن تو خونه‌هاشون. آخه اگه کسی برخلاف میل عمل می‌کرد؛ خاطرت مکدر می‌شد.

اخم‌های متین درهم گره خورد. لبخند از روی لب‌هایش پر کشید. دست‌هایش را از روی کلاه روی صورتش گذاشت و آن را با فشاری از سرش خارج کرد و بلافاصله با پا ضربه‌ی محکمی به شکم ابی زد و صدای فریاد خفه‌اش را با لذت و گوش جان شنید.

- خون توی رگ‌های یه محله یخ می‌بست وقتی ابی خوش‌دست تو محل قدم می‌زد. لذت می‌برد از این که کسی به پاش بیفته. لذت می‌برد که بزنه و بکشه و نابود کنه. ابی خوش‌دست و نوچه‌هاش. که دست رو هر کسی می‌ذاشت مال ابی بود و بعدش مال نوچه‌هاش... ببین نگینو چی کار کردی؟ چی از این دختر ساختین؟ وقتی راضی نشد باهات باشه... یادته چه جوری بهش تجاوز کردی و بعدم دست به دست بین نوچه‌هاش چرخید؟ یادت می‌آد فرهادو که با اربابت چپ افتاد و چطور کشتی؟ یادت می‌آد؟

عکس جنازه فرهاد و بدن کبود نگین جلوی چشم‌های ابی به رقص آمدند. چشم‌هایش را بست و باز کرد تا شاید از خواب وحشتناک بیدار شود. ذهنش یاری نمی‌کرد تا سه

نفر اطرافش را بشناسد و میان آن حال و احوال به یکی از زنان دم دستی اطرافش فکر کرد. ذهنش کار نمی‌کرد که کدام یک از زن‌ها این هفته به خانه‌اش آمده. به خیال خودش کار یکی از آن‌ها بود که پا به اتاقش گذاشته و جاسوسی‌اش را کرده بود. شاید هم کار یکی از زیردستانش بوده یا یکی از کسانی که از ابی بودنش کینه داشتند و می‌خواستند با این کینه و ابزار گذشته زمینش بزنند.

عرق از سر و رویش می‌ریخت و نمی‌توانست فکر کند. ناگهان چیزی توی سرش جرقه زد. آن طرف‌تر کنار دیوار کسی به هیبتی آشنا ایستاده بود. نگین بود که کلاهش را برمی‌داشت. داشت می‌مرد و این قلب لعنتی انگار می‌خواست از تپش بایستد. این دختر که نیاید زنده می‌بود.

با ضربه‌ای که توی صورتش خورد فریادی کشید و حواسش از نگین پرت شد. این بختک نشسته روی سینه‌اش از کجا این‌ها را می‌دانست؟ اگر از این مخمصه نجات پیدا می‌کرد خوب می‌دانست باهاشان چه کار کند. مهلت بیشتر فکر کردن برایش نماند. کسی از زیر کتف‌هایش گرفت و از جا بلندش کرد. صدای نامفهومی که از گلویش خارج می‌شد نشان از التماس می‌داد؛ ولی برای التماس دیر بود.

متین در جا چرخید و به ماهی که از پنجره سخاوتمندانه نور به زمین می‌تاباند نگاه کرد. زمان زمان یک انتقام منصفانه و شاید هم ناجوانمردانه بود! حس کرد بوی خون کم شده و به شدت قبل به مشام نمی‌رسد. لبخندی زد و به ماه دوست‌داشتنی خیره شد... چه شبی بود امشب... زیر نور این ماه شیطان پر می‌کشید و می‌رفت.

دوباره در جا چرخید تا مرگ شیطان را به چشم ببیند. ابی روی صندلی شل و ول ایستاده بود و یک طناب دور گردش داشت محکم می‌شد و با دهانی بسته التماسشان می‌کرد. طناب دور گردنش تا حدی محکم شده بود و می‌ترسید اگر فریاد بکشد صندلی زیر پایش را لگد بزنند. هر چقدر سعی می‌کرد، دستمال توی دهانش را نتوانست به بیرون تف کند، گویی عضلات دهانش یاری‌اش نمی‌کردند.

متین به آرامی به سمت ابی گام برداشت و با لبخند نگاهش کرد. ابی توی چشم‌هایش نگاه نمی‌کرد، اما او مصرانه به دو چشم لرزانش زل زده بود.

- می‌خوای با این طناب خفه نشی؟

مرد خرس‌گنده گریه‌اش گرفته بود. خوب می‌فهمید که این جماعت با او سر شوخی ندارند و می‌خواهند انتقام گذشته را از او بگیرند. همه چیز از قبل مهیا بود. سری تکان داد و باز ناله کرد. متین دستمال را از دهانش بیرون کشید و با لبخند اما جدی گفت:

- حرف بزن! لوشون بده. همه‌ی اونایی که باهات بودنو لو بده.

ابی ترسیده بود و می‌دانست نباید حرف بزند. از دست این‌ها هم نجات پیدا می‌کرد، مستانه و انتقامش راحتش نمی‌گذاشت.

فواد سر دیگر طناب را با دو دست کشید و ابی دست و پا زد. چشم‌هایش داشت از حدقه بیرون می‌زد. حالش داشت به هم می‌خورد. داشت می‌مرد... گور پدرش... الان زندگی‌اش از همه چیز مهم‌تر بود.

- می... گم... می... گم...

طناب کمی شل شد و ابی با صدایی خش‌دار گفت:

- سعید... س... عید قوا... می

طناب بیشتر شل شد. با ولع نفس کشید. صدای ملک عذاب دوباره بلند شد.

- لونه‌ش کجاست؟

با عجز و ناله گفت:

- به خدا نمی‌دونم.

- تمومش کنید.

طناب که دوباره کشیده شد؛ ابی فریاد زد:

- نه... باشه... برید لب خط... سراغشو از زری افیل بگیرید...اون بهتون میگه... به خدا خیلی وقته با سعید در ارتباط نبودم. زری خبر داره سعید دقیقا کجاست. منو نکشین... من...

متین با دست مانع از حرف زدنش شد و با همان لبخندی که برای ابی نشان مرگ به حساب می آمد گفت:

- خوبه ابی... آخر عمری یه کار خوب کردی! تو جهنم می بینمت.

با دست اشاره ای به دو نفر پشت سر ابی کرد.

تیغ در دستان فواد برق می زد. می خواست انتقام فرهاد و نگین و همین طور متین را به یک جا بگیرد.

لحظاتی بعد بوی خون و نجاست رفت.

تهران - سال ۱۳۷۸

از میان انبوه لباس‌ها بالاخره مانتوی مشکی تا روی زانو و شلواری دمپا گشادش را بیرون کشید و آن‌ها را روی تخت پرت کرد. دستی به صورتش کشید و سعی کرد آرایشی در شان یک دختر جوان داشته باشد. روسری‌اش را سر کرد و موهایش را همان‌طور ساده بست. در نهایت عطر مردانه‌ای را که سهیل به او هدیه داده بود زد. خودش این عطر را انتخاب کرده بود، چون می‌خواست بوی سهیل را بگیرد.

- مارال؟

سر جایش خشک شد. با یک تصمیم ناگهانی چرخید و گفت:

- جان دلم ماما قشنگم؟

لبخندی روی لب شیرین آمد؛ اما زود کنترلش کرد.

- کجا دخترم؟

- می‌رم با بچه‌ها بیرون دیگه. دوستم سارا داره عروس می‌شه. می‌خوام دنبالش یه لباس مناسب بگردم.

شیرین لب‌هایش را تر کرد و گفت:

- پول داری همراهت؟

- آره مامان جونم... دارم. در ضمن؛ من قبلا گفته بودم دارم میرم بیرونا... فکر نکنید خودسر شدم.

شیرین دو قدم جلو آمد و گفت:

- به من گفته بودی؟

مارال یکی از قشنگ‌ترین لبخندهایش را رو کرد و گفت:

- نه، به بابای گلم.

شیرین از این لبخندهایی که مارال می‌زد دلش ضعف رفت. دخترکش به معنای واقعی کلمه زیبا و جذاب بود. طبق اصول شیرین بزرگ شده بود و از هر انگشتش هنر می‌بارید و از همه مهم‌تر این که تمام خصوصیات لازمه برای یک دختر جوان را دارا بود که همه‌ی این‌ها هم شیرین را خوشحال می‌کرد و هم نگران. خوشحال برای این که دخترکش بهترین بود و نگران از این که هر بار مارال تنها بیرون می‌رفت؛ شیرین می‌ترسید از این که در این جامعه ناامن آزار ببیند و دل کوچکش در دست‌های سیاه روزگار بشکند. از طرفی نمی‌توانست محدودش کند؛ چون دوست نداشت مارال

توسری خور و بدبخت بار بیاید و به عکس تصمیم داشت بانویی موفق به جامعه تحویل بدهد.

- درساتو خوندی؟

- خوندم؛ فردا هم کلاس کنکور ندارم مامان جونم.

- باشه؛ برو و زود برگرد. می خوام هوا تاریک نشده خونه باشی.

وقتی خیالش از جانب مارال آسوده شد؛ اجازه داد مارال برود و خودش هم تا دم در با او رفت و در را بست.

مارال به محض تنها شدن نفس عمیقی کشید و خودش را به سر کوچه‌ی بزرگشان که انگار آن روز طولانی‌تر شده بود رساند. سر خیابان سوار یک ماشین شد آدرس محل قرار را به راننده داد. خیابانی شلوغ و پر رفت و آمد تا کسی او و سهیل را با هم نبیند. خانواده‌ی مارال که منعش می‌کردند از هر رفت و آمدی و خانواده‌ی سهیل هم که بدتر! پدر سهیل سخت‌گیر بود و از این جور به قول خودش قرتی‌بازی بدش می‌آمد. مادر و خواهرانش هم تحت تاثیر پدر بودند. سهیل گفته بود در اولین کوچه‌ی فرعی منتظرش است؛ پس به محض پیاده شدن خودش را به آن کوچه رساند.

- هی... پیس... پیس...

متعجب سر بلند کرد و سهیل را درست در چند قدمیش روی موتور دید. بالاخره توانسته بود موتور بخرد. از ته دل خندید و به سویش پرواز کرد. سهیل با لبخند به دخترک خوش پوش روبه‌رویش خیره و در دل اذعان کرد که چقدر مارال را می‌خواهد.

- مبارک باشه عزیز دلم.

- مرسی خانمم.

نشستن روی موتور و دست دور شانه‌های سهیل انداختن اما صفای دیگری داشت. بوییدن عطر تنش از رگ‌های گردن و لمس شانه‌های پهن و مردانه‌ی سهیل و بیخ گوشش حرف زدن تا مقصد دنیای دخترانه‌ی مارال را شکل می‌داد.

وقتی خوب از آن‌جا دور شدند و سهیل حس کرد می‌توانند با خیال راحت در آرامش یک روز پاییزی قدم بزنند ایستاد. موتور را جایی در میان باقی موتورهایی که پارک شده بودند پارک کرد و به نرده‌های محافظ قفل زد. تصمیم داشت کمی با مارال قدم بزند و فکر کند.

مارال همان‌طور که نگاهش می‌کرد؛ در افکار خودش غرق بود. دوست داشت ساعت‌ها بنشیند و به سهیل خیره شود و برای همه‌چیز و همه لحظاتی که با اوست فکر کند. مارال عاشق بود و هر آدمی برای درک حال او باید بنده‌ی احساس می‌شد تا می‌فهمید

زندگی در آن شرایط رنگ‌هایش حتی از رنگین‌کمان هم بیشتر است. مثل یک جعبه‌ی
مدادرنگی که آرزویش را در سر می‌پرورانی و یک‌باره در دست‌هایت می‌بینیش. معتقد
بود اشتباه می‌کنند آدم‌هایی که می‌گویند عاشق عقل ندارد و کور است. عاشق چون
بہتر و بیشتر از بقیه می‌فهمد، کور و بی‌عقل می‌بینندش و این مسئله برای مارال و
سهیل هم صادق بود و از آن‌جایی که برای این رسیدن همه‌جور تلاشی می‌کرد، راضی
نبود که کسی به او برچسب بزند و یا عشقشان را به تمسخر بگیرد. افکارش را بی‌آن که
بخواهد زمزمه کرده بود و حرف‌هایش به گوش سهیل رسیده بود.

- چی می‌گی زیر لب دختر؟

مارال خندید.

- هیچی... الکی... بعدا می‌گم بہت.

سهیل ابرویی بالا انداخت و خندید.

- بنجل انداختن بہ ما. خله... زیر لب حرف می‌زنه با خودش.

این حرف از گوش مارال دور نماند و با غضبی خنده‌دار گفت:

- من بنجلم. بہ خدا می‌زنم تو سرتا.

شیطنت سهیل که حرف قبلی را تایید می‌کرد، باعث شد مارال با خشم به دنبالش بیفتد و سکوت پارک در سر و صدایشان بشکند. پارک در این روزهای سرد پاییزی، خالی از هر کودکی بود.

مخصوصاً حالا که مدارس باز شده و کودکان همگی به دنبال درس و مدرسه‌شان بودند. بالاخره توی زمین بازی کم آوردند و مارال روی تاب نشست و ساکت ماند. سهیل همانطور که به آرامی هلش می‌داد پرسید:

- مارالم؟

مارال با صدایی لطیف و سرشار از خوشحالی گفت:

- جانم؟

- به نظرت اگه من جلو پیام، بابات دختر خوشگلشو بهم می‌ده؟

مارال باز لبخندی زد. قلبش تندتر تپید. لب به دندان گرفت و حس کرد نصف رژ لبش را با این حرکت از بین برده. در میان این حس عجیب بغض کرد. چیزی مثل سنگ راه گلویش را بست.

- نمی‌دونم سهیل... من آرزومه تو برام بمونی، ولی می‌ترسم بابام سنگ بندازه جلو پامون.

- سنگ... آخه چه سنگی؟

- می‌دونی که بدش نمی‌آد روابط کاریشو گسترش بده و ممکنه...

سهیل ناراحت دست از هل دادن تاب کشید و گفت:

- اما این که نمی‌شه.

- می‌شه؛ برای بابا کاری نشد نداره. از نظر بابا مهم نیست که قلبم داره برات پرپر

می‌زنه.

سهیل تاب را دور زد. جلوی پاهای مارال روی زمین نشست.

- منو نگاه کن.

مارال که سر بلند کرد، سهیل دو چشم درشت را دید که با تلنگری آماده‌ی اشک

ریختن بودند.

- هیچی نمی‌شه مارال... من نمی‌ذارم که تو زن کس دیگه‌ای بشی... حتی اگه تمام روز

و شب رو کار کنم و جون بکنم نمی‌ذارم. تو برای منی و برای من می‌مونی. می‌دونی که

عاشقتم و برات می‌میرم. برای این چشم‌ها، برای این معصومیتت و قلبی که برای من

می‌زنه و برای روح پاکت. اینا رو هیچ جایی نمی‌شه دید. نمی‌ذارم اینا برای کس دیگه بشه؛ نمی‌ذارم.

مارال لبخندی زد. هرچند نمی‌شد به این قول‌ها مطمئن بود؛ اما دلگرمی نهفته در این حرف‌ها حالش را خوب می‌کرد. حالا اگر تمام دنیا جمع می‌شدند و می‌گفتند این مرد دروغ می‌گوید، گرمای حرف‌های سهیل به قدری زیاد بود که مارال حرف هیچ کسی را باور نکند.

- برات می‌جنگم مارال.

- عاشقت می‌مونم سهیل. نمی‌ذارم کسی عشقتو ازم بگیره.

- حالا اون اشکاتو پاک کن مارالم. بریم یه جایی یه چیزی بخوریم... ناسلامتی اومدم شیرینی موتورو بهت بدم!

اشک‌هایش را با احتیاط پاک کرد و خندید. دستانش را بند دست‌های مرد مهربان این روزهایش کرد.

همه چیز چقدر خوب بود زمانی که دلش می‌خواست بایستد و دست نوازشی بکشد بر سر آدم‌های لطیفی که مهربانی را معنای واقعی زندگی می‌دانستند، چرا که خبری از انسان رم‌کرده‌ی گناهکار نبود. آدم‌هایش ارزش تمام عمر سجده کردن را داشتند.

سهیل مهربانی را بلد بود. می دانست که چطور و کجا مهربانی و عشقش را به این دخترک عاشق نشان دهد. این جا آدمها مهم ترین خصوصیت خدایی در وجودشان بود. این جا آدمها عاشق بودند و خبر از کینه و عداوت نبود. ساعتها بی آن که گناهی داشته باشند، در تکاپویی پر از درد اسیر دست روزگار بودند که با شلاقی بر دست عقربهها را می تازاند. زمان دوست داشت بایستد اما می گذشت و ساعت برای نفس کشیدن چندین بار می نواخت.

در باز شد و اردشیر خسته و با اخمهایی درهم وارد خانه شد. حال بدش خیلی دوام نیاورد، چرا که با دیدن شیرین که به استقبالش می آمد لبخند آسوده ای زد.

- سلام اردشیر جان؛ خسته نباشی عزیزم.

لبخندش را خیلی زود جمع و جور کرد و آرام گفت:

- سلام خانم.

- بده من کتتو.

کت اردشیر را به دست خدمتکار که تازه آمده بود توی سالن داد و بعد از مرتب کردن لوازم اردشیر خودش هم حرف‌هایش را جمع و جور کرد تا خواسته‌ای از همسرش داشته باشد.

اردشیر که لباس پوشیده از حمام بیرون آمد، رو به شیرین که در فکر به زمین خیره شده بود نگاه کرد و گفت:

- به چی محو و مات موندی؟

شیرین یکه‌ای خورد و از جا بلند شد.

- کی اومدی؟ منتظر بودم با هم شام بخوریم.

- شام؟ من زیاد گرسنه نیستم.

- می‌خوام حرف بزنم...

اردشیر بی هیچ حرفی به دنبال شیرین رفت و پشت میز نشست. شیرین میز را به سلیقه خودش چید. اردشیر نگاهی به دو بشقاب انداخت و گفت:

- بچه‌ها؟

شیرین نگاه کوتاهی به همسرش انداخت و گفت:

- مارال که بیرون بود، با دوستاش کلی خرت و پرت خوردن، سیر بود. ماندانا هم زودتر بهش شام دادم. امشب برای خودمون دو نفره. البته می‌خوام یه مسافرت بریم با هم. خانوادگی...

اردشیر خیره در تخم چشم‌های شیرین گفت:

- حالا می‌گم می‌شه بریم یا نه!

و شیرین را از ادامه‌ی حرفش باز گذاشت. تردیدی وصف ناپذیر از گفتن حرف‌ها روی قلبش حس می‌کرد... آن قدر حاکم که بی حرف پس و پیش بشقاب برداشت و به غذا خوردن مشغول شد.

ساعت از یک نیمه شب هم گذشته بود؛ اما مارال بیدار بود. ماندانا روی تخت خودش خواب و آسوده از دنیای اطراف و احتمالا یکی از خواب‌های صورتی‌اش را هم می‌دید. علاقه‌ی وافری که این بچه به رنگ صورتی داشت از هیچ کسی پوشیده نبود. تمام زندگی‌اش را به رنگ صورتی در آورده بود. چاره داشت رنگ غذاها و نوشیدنی‌هایش را هم صورتی می‌کرد. بوسه‌ای روی گونه‌ی ماندانا گذاشت و فکر کرد آیا در بزرگسالی‌اش

به رنگ‌های دیگر گرایش پیدا می‌کند؟ آبی به رنگ پوستش عجیب می‌آمد. یا ارغوانی و زرد و قرمز...

از تخت فاصله گرفت. در تاریکی سرش را به شیشه تکیه داد. هوا داشت کم کم رو به سرما می‌رفت. یقه‌های ژاکتش را به جلو کشید و هایی روی شیشه کرد.

حروف اسم سهیل را در کنار هم نقاشی کرد. چیزی از اعماق وجودش جوشید و کسی انگار قلبش را به چنگ گرفت. قلبش محکم می‌زد. چهره‌ی مهربان و مردانه‌ی سهیل جلوی چشمانش نقش بست.

دفترش را باز کرد و با حس همان لبخند هر آنچه که به ذهن ناآرامش می‌آمد نوشت. بی‌ربط و باریط کلمه جور کرد و به سهیل ربط داد و نوشت. احساس آرامش وقتی به قلبش سرازیر شد که یک صفحه و نیم را از معشوق پر کرده بود.

ماندانا در جایش تکانی خورد و پتو را با لگد به زیر پایش هل داد. همان‌جا نشست و به بدخوابی‌های خواهرکش خیره شد. چند لحظه‌ای نگذشت که ماندانا در خودش جمع شد و این خبر از سرد بودن هوای اتاق می‌داد. بخاری را کمی زیادتر کرد و از داغ بودن لوله هم مطمئن شد. می‌ترسید پرنده‌ها که روزها برای نشستن بر سر لوله‌ی بخاری با

هم مسابقه می‌گذاشتند؛ راه لوله را با لانه‌سازی‌هایشان ببندند. به هر حال امتحان کردنش که ضرری نداشت. پتو را دوباره روی سر ماندانا مرتب کرد و گفت:

- چی می‌شد تمام عمرمون رو بچه می‌مونددیم؟ یا خدا یه اجازه به بعضیا می‌داد برای برگشتن به بچگی. وقتایی که خسته شدی از زندگی برگردی.

یک وقت‌هایی این اجازه‌ها خیلی خیلی لازم می‌شد.

صبح فردا با حس‌های متفاوتی برای هر کدام از اعضای خانواده همراه بود. مارال هی از طرف مادر مواخذه می‌شد که چرا سر میز صبحانه چرت می‌زند و مثل یک خانم موقر سر میز نمی‌نشیند و شب‌ها زود نمی‌خوابد.

ماندانا اما با شوق و ذوق سهم صبحانه‌اش را می‌خورد. دوست داشت زودتر برود مدرسه و کنار آتنا بنشیند. امروز قرار با دوستش آتنا کلی برچسب قلبی خوش‌رنگ ببینند. شیرین هم مابین غرغرهایی که به جان مارال می‌زد در فکر خودش و اردشیر می‌رفت.

تنها کسی که بی خیال تر از همیشه صبحانه می خورد اردشیر بود. فکرش یک درمیان از صبحانه روبه رویش چرخ می خورد و می رفت و روی کارهای شرکت. پرداختی کارمندان شرکت و قرار ملاقات با چند شرکت.

همین تفاوتها اما بزرگترین حکم و زنجیری بود که آنها را به هم وصل و عشق را میانشان جاری می کرد.

شیرین هر از گاهی به اردشیر در فکر خیره می شد و از این جدی بودنش دلخور نگاه به میز می دوخت. دوست داشت همسرش مثل شوهران دوستانش باشد. سهمشان اما همیشه یکی از لبخندهای سادهی اردشیر بود و تمام. اردشیر مرد مهربانی بود؛ این را در تمام این سالها فهمیده بود؛ اما حاضر نبود این مهربانی را جز در مواقع خاص نشان دهد. به گذشتهها که برمی گشت به یاد مرد خوش اخلاق تری می افتاد، نه اردشیر جدی این سالها.

خداحافظی اردشیر شیرین را از فکر و خیال بیرون کشید. برای همسرش دست تکان داد. اردشیر اما چند قدم نرفته ایستاد.

- راستی...

شیرین به سرعت سر بلند کرد و به قامت بلند اردشیر چشم دوخت و زمزمه کرد:

- جانم؟

اردشیر مسیر رفته را برگشت.

- از دیشب که اومدم هی می‌خوام یه سوالی ازت بپرسم...

شیرین سوالی نگاهش کرد و اردشیر گفت:

- خبری نشد؟

نگاه شیرین رنگی از غم گرفت و گفت:

- هنوز نه! خبری نشده. یعنی هیچ کس زنگ نزده! شاید باید ناامید بشم و دیگه

دنبالش نگردم.

و ناراحت سر به زیر انداخت.

تهران - سال ۱۳۹۳

- کتابی که شما انتخاب کردین از بهترین نوشته‌های این نویسنده‌س و در صدر
پرفروش‌ترین کتاب‌های نیویورک تایمز هم بوده. کتابای این نویسنده تا به حال به چهل
زبان ترجمه شده و خلاصه‌ش کنم خانم... از خوندن این کتاب قطعاً لذت خواهید برد.
من به شخصه وقتی این کتابو خوندم تا چند شبانه روز درگیرش بودم. بعضی
عبارت‌هاش به قدری فکر رو درگیر می‌کنه که...

صدای زنگ تلفن مانع این شد که حافظ حرف‌هایش را ادامه دهد. لب‌هایش را بر هم
فشرد و عذرخواهی کرد و کتاب را به زن جوان داد تا به آن نگاهی بیندازد و به سمت
تلفن روی میز رفت. مادرش پشت تلفن بود. احوالش را می‌پرسید.

دستی به پیشانی کشید و با صدایی آرام گفت:

- هوم... مامان تویی؟ خوبی؟

پری خانم از آن سوی تلفن در حالی که یک دسته تره را در مشت گرفته بود و پاک
می‌کرد گفت:

- خوبم حافظ جان. امروز نهار می‌آی خونه؟

ابروهای حافظ بالا رفت و گفت:

- مگه قرار بود نیام مادر من؟

پری خانم لبخندی زد و گفت:

- نه پسر؛ آخه تو عادت داری همیشه دقیقه‌ی نود زنگ می‌زنی می‌گی می‌خوام برم

فلان جا و بیسار جا!

حافظ در حالیکه از عادت خودش خبر داشت، بحث را پیچاند و گفت:

- باشه تپلی. لپاتو نگه دار دارم می‌آم خونه بکشمشون.

پری لب‌هایش را گاز گرفت و گفت:

- حافظ خجالت بکش. یه نفر صداتو می‌شنوه. بچه مگه من هم‌سن توام که با من

شوخی می‌کنی؟

- من غلط بکنم پری خوشگله. کسی نمی‌شنوه. قربون اون لپای خوشگلت برم. چی

پختی حالا؟

پری تره‌ها را توی لگن پرت کرد و گفت:

- باقالی پلو با...

حافظ توی کلامش پرید و گفت:

- با محسن؟

- حافظ!

حافظ لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:

- بفرمایید تپلو خانم.

- حافظ به خدا بیای خونه تپلی‌ای نشونت بدم بفهمی یه من ماست چقدر کره داره.

حافظ در حالیکه از این کل‌کل همیشگی با پری خانم جانش لذت می‌برد به میز تکیه

داد و گفت:

- اجازه استاد؟ از لپای شما می‌شه فهمید که یه من ماست چقدر کره می‌ده؟

- حافظ!

این حافظ دیگر از آن حافظ‌ها بود! این یکی قشنگ بوی تهدید می‌داد.

- غلط کردم پری خانم، غلط کردم. بفرما... دیگه نمی‌پریم تو حرفات.

- باقالی پلو ماهیچه با سبزی خوردن تازه. همون‌طور که دوست داری... نمی‌دونم

چطوره که تو سبزی نمی‌شی از این همه سبزی.

- نمی‌شم دیگه. فدای مامان جون هنرمندم بشم من. جلدی می‌آم خونه. بذار حسین

بیاد فقط.

- باشه پسر م.

دو کتاب روانشناسی روی میز قرار گرفت. نگاه حافظ روی کتابها که آرام روی میز قرار گرفته بود خیره ماند و از دست لاک زده‌ی روی کتابها بالا آمد و کم کم روی صورت زن نشست. نگاه حافظ حالا به دو چشم قهوه‌ای که خیلی عادی به او خیره شده بودند قفل شد و نفهمید چطور با مادرش خداحافظی کرد. به چهره‌ی زن خیره شد و آرام آرام از لمس آشنایی ساده‌ای که با او در یک روز پاییزی پیدا کرده بود لبخند زد. چشم‌هایش از خوشحالی درخشید. صدای آشنایش که سلام می‌گفت و نگاه پرننگش که به همه‌جا می‌چرخید. یک‌طورهایی صمیمانه بود و حافظ دلش خواست که به حرف زدنش گوش کند.

- خیلی بزرگه این‌جا. هیچ وقت فکر نمی‌کردم دو تا کتابی که در به در دنبالشون بودم رو این‌جا پیدا کنم.

حافظ نگاهی به مغازه‌اش انداخت. انگار بار اول بود که ان‌جا را می‌دید. با لبخند گفت:

- قابل نداره. فکر نمی‌کردم بیای.

از این لحنی که حافظ در پیش گرفته بود هم خوشش می‌آمد و هم بدش. خیلی زود صمیمی شده بود؛ اما این صمیمیت آزاردهنده نبود. در واقع از این میانه‌روی‌های حافظ

خوشش می‌آمد. دوم شخص مفرد صدایش می‌کرد؛ اما احترامی خاص توی حرف‌هایش نهفته بود. از طرفی از آدم‌هایی با شما شما گفتن از حد و مرزشان پیشروی می‌کردند بدش می‌آمد.

- من...

صدای حافظ باعث شد از فکر بیرون بیاید.

- من هنوز اسمتو نمی‌دونم.

ماندانا ابرویی بالا انداخت و با همان لبخند روی لب به حافظ خیره شد. جوری که به حافظ حس خنگ بودن دست داد.

- خب... فکر کردم...

- قیمت این کتابا چنده؟

حافظ نگاهی به دو جلد کتاب انداخت و گفت:

- روشن زده؛ اما برات... یه تخفیف در نظر می‌گیرم که بازم به کتاب‌فروشی‌مون بیای.

قیمت کتاب‌ها را با یک تخفیف خوب که نه سیخ بسوزد و نه کباب هم در نظر گرفت و گفت:

- راحت پیداش کردی این جا رو؟

- آره، مسیر سرراست بود. ممنون.

سر خم کرد و از توی کیف همراهش مقداری پول بیرون آورد و روی میز گذاشت. دقیق و کامل. در این فاصله‌ی کوتاه حافظ نگاهی به ظاهرش انداخت. مانتوی تا روی زانو، شلوار مشکی جذب، کفش پاشنه بلند مشکی، یک روسری مشکی، آرایش کمی روی صورتش بود. پوست گندمگون، چشم‌هایی با رنگ قهوه‌ای و بینی و لب‌هایی ساده. در کل چهره‌ای ساده و جذاب که با آن لباس‌ها جذاب‌تر هم به نظر می‌رسید. شاید هم حافظ این طور فکر می‌کرد.

پول‌ها را بار دیگر نگاه کرد و وقتی از درستی آن مطمئن شد، به دست حافظ داد و گفت:

- بفرمایید.

حافظ ابرویی بالا انداخت و گفت:

- قابل نداره.

ماندانا تنها به لبخندی اکتفا کرد و حرفی نزد.

حافظ چقدر از این لبخند خوشش آمد. با خودش گفت: "اون از اخمش که تا چند روز یادم بود و این از لبخندش که حالا باید خواب و خوراکو ازم بگیره. این جور نکن لعنتی!"

- ممنون.

این صدای آرام و محکم چه داشت که حافظ را جذب کرده بود؟

- راستی...

حافظ تکانی خورد و نگاهش را به او که دو قدم رفته را برگشته بود انداخت و گفت:

- بله؟

- ماندانا... ماندانا مهروز.

همین دو کلمه به قدری برای حافظ مستی آور بود که ساکت ماند و حتی طلب آدرس یا شماره‌ای نکرد. نباید این طور می‌شد. نباید... اما شده بود و انقدر طعمش زیر زبان مانده بود که حافظ را زودتر از قرارشان با حسین مجبور به برگشت به خانه کرده تا در فکر و خیالش تنها بماند و ماندانا مهروز را هجی کند.

- سلام به روی ماهت پسرم.

پری خانم در حالیکه چادر نمازش را جمع می کرد ادامه داد:

- خسته نباشی.

حافظ آرام در حالیکه کفش هایش را پاهاش جدا می کرد گفت:

- قربونت مامان، سلامت باشی.

- بدو لباس عوض کن که هم من گشمنه و هم غذا خیلی وقته حاضره.

حافظ کمر راست کرد و نگاهی به دور و اطراف خانه انداخت و گفت:

- حامد نیست؟

پری خانم در حالیکه به باقالی پلوی توی دیگ خیره شده بود و با فوت کردن بخارش را

کم می کرد تا ببیند برنج از هم باز شده گفت:

- اون طفلکم اسیر شغلشه. صبح زنگ زدن بهش نداشتن یه کم از مرخصیش بگذره.

بدو بدو رفت. معلوم نیست کجا! نمی تونم زنگ بزنم... می ترسم وسط جلسه ای، کاری

باشه... نشه باهاش حرف زد.

حافظ لبخندی زد و گفت:

- الهی دورت بگردم مامان جون که همیشه واسه ما نگرانی.

و در یک حرکت ناگهانی لپ‌های پری خانم را گرفت و کشید.

- اینم سهم امروز من.

پری خانم صدای جیغش داشت کم‌کم بالا می‌رفت. به محض اینکه حافظ رهایش کرد،

با همان کفگیر توی دستش چرخید و خواست حافظ رو مورد لطف قرار دهد که حافظ

عقب عقب رفت و گفت:

- پری خانم و خشونت؟

پری خانم دو قدم بزرگ پسرش را آرام آرام جلو رفت و گفت:

- حافظ جرات داری وایسا تا خشونتو نشون بدم.

حافظ خندید و گفت:

- من از جونم سیر شدم پری خانم؟

- نه؛ من از دست تو سیر شدم.

- ا پس اون باقالی‌پلو مال من. شما که سیری.

چشم‌های پری خانم گشاد شد و یک قدم دیگر برداشت که حافظ دوید و گفت:

- ما نوکر مامان پری خودمونم هستیما!

- من نوکر نمی‌خوام پسره‌ی... استغفرا...! برو تا اون روی منو بالا نیاوردی. برو لباساتو

بپوش بیا.

- الهی قربون اون روت برم. اومدم.

چند دقیقه بعد حافظ برگشت به آشپزخانه. مثل تمام وقت‌های دو نفره‌شان نشستند

پشت میز کوچک کنار این. صندلی‌ای که مربوط به حامد بود مثل تمام این روزها خالی

بود. روی صندلی انگار یک زن با چشم‌های قهوه‌ای نشسته بود... همان لبخند قشنگ...

ماندانا مهروز! سرش را تکان داد و دوباره به باقالی‌پلو خیره شد... این بار توی ظرف دو

چشم دید. سر بلند کرد. ستون، سقف، زمین و زمان... همه دو چشم شده بودند که به

حافظ خیره نگاه می‌کردند. با خودش زمزمه کرد:

- لعنتیا... این‌طور جلوی نگام نچرخید.

- چیزی گفتی پسرم؟

حافظ مات به پری خانم خیره شد و گفت:

- من؟ نه!

- آخه حس کردم چیزی گفتی؟ چه خبر از کتاب فروشی؟ حسین خوبه؟ هاید
چطوره؟

- حسینم خوبه. امروز دیر اومد. هاید هم که با آراد سرگرمه. دلم واسه اون توله خر یه
ریزه شده. سری پیش از سر و کولم بالا می‌رفت... این بچه انقدر شیطون بشه که خدا
عالمه.

پری خانم قاشقی فرو داد و گفت:

- توله خر چیه دیگه! بچه‌م! قربونش برم همین الانم شیطونه.

مکثی کرد و گفت:

- ایشالا بچه‌ی خودت مادر!

حافظ ابرویی بالا داد و غلیظ گفت:

- ان‌شا...!

پری خانم با تعجب گفت:

- رو که نیست...سنگ پاست. یه جوری می‌گه ایشالا انگار زن و زندگیش حی و حاضره!

حافظ لبخندی زد و گفت:

- نخواستم دلت بشکنه مامان جون... وگرنه کی زن به ما می‌ده.

پری خانم سینه‌ای جلو داد و اخمی کرد.

- خیلی هم دلشون بخواد. ماشا... جوون، خوشگل، کار و بار به راه، ماشین داری... خونه

مونده که اونم من نمردم... من و حامد و خودت پول می‌ذاریم رو هم...

حافظ خنده‌ای سر داد و گفت:

- مامان... مامان... قراره همین فردا بریم خواستگاری؟

پری خانم لبخندی زد و گفت:

- اون بچه که می‌گه با وجود شغلم نمی‌خوام کسی رو اسیر کنم. که اونم بهونه‌س. اگه

نه اسیر اون دختره نمی‌موند، اما تو که می‌تونی زن بگیری. فعلا دست تو رو بند کنم تا

بعد. یه لیست دختر دارم که می‌تونم بهت معرفی کنم... ولی نمی‌ذاری من حرف دختر

از دهنم بیرون بیاد.

حافظ نگاهی به مادرش انداخت و جدی گفت:

- نگو داداش بزرگه ترشیده که کوچیکه فوری زن گرفته.

نگاه خیره‌ی پری خانم مجبورش کرد دست از شوخی بکشد و با لحنی به مراتب بهتر بگوید:

- آگه من نخوام از لیست تو کسی رو ببینم و یکی مد نظرم باشه چی؟

چشم‌های پری خانم در کسری از ثانیه گرد شد و گفت:

- یکی مد نظرته؟

حافظ با بی‌خیالی به غذا خوردنش ادامه داد و گفت:

- آره... مگه چیه؟

پری قاشق را رها کرد و دست حافظ را که روی میز بود کشید و گفت:

- منو نگاه کن ببینم.

حافظ قاشق برنج را توی دهان برد و خیره به ظرف غذا گفت:

- گوشم با شماست.

- حافظا!

حافظ نچی کرد و قاشق را رها کرد.

- جانم خاتون؟

- کیه اون دختر؟

سری کج کرد و در حالیکه نزدیک بود از کنجکاوی مادرش خنده‌اش بگیرد گفت:

- یکی که همه چیزش ظاهرا موجهه. هنوز زوده، اما چشم منو گرفته. هر وقت که همه

چیز آماده شد بهت خبر می‌دم که بری برام جلو.

- حافظ با این حرفا منو گول نزن.

حافظ نجی کرد و گفت:

- چه گول زدنی مادر من؟ شاید همین روزا بگم برام جلو و شاید هم نه!

و در دل ادامه داد:

" اینطوری که من پیش می‌رم؛ رنگ پارچه‌ی لباسم انتخاب کردم. شاید نامزد داشته

باشه، شاید اصلا نخواد با تو ازدواج کنه. پس چرا امروز با اون نگاه خودشو معرفی کرد؟"

بعد صدایی توی گوشش گفت: "جوونم، خوشگلم... کار و بار به راه؛ ماشین دارم، خونه

مونده که... شبیه مامان شدم با این فکرام... من از اون دختر خوشم اومده و هر کاری

می‌کنم که با من باشه! آدم یه بار تو عمرش عاشق می‌شه، برای عشقش باید همه کاری بکنه."

- جون حافظ بگو کیه؟

حافظ نفسش را با حرص بیرون فرستاد و گفت:

- عجب غلطی کردم! الان پری خانمو چطور باید راضی کنم که دست از سر این پسر خل و چلش برداره؟ مامان جان... عزیز من... بذار هر وقت درست شد بهت می‌گم. از بابت این غذای خوشمزه مرسی. تا آخر دنیا هم بدوام؛ نمی‌تونم زنی مثل شما پیدا کنم که باقالی‌پلو ماهیچه رو همین‌قدر خوشمزه بپزه. من برم بخوابم که بعد از ظهر کلی کار دارم. خب؟ ای قربون لپات برم. فعلا.

حافظ رفت توی اتاقش، اما پری خانم ماند و یک دنیا فکر و سوال از این که دختر مد نظر حافظ چه کسی باشد!

مسیر کوچه این‌بار برخلاف روزهای قبل هم بو می‌داد و هم پر بود از بچه‌های کثیفی که با وجود عرق و کثافتی که از دست و پاهایشان می‌ریخت همچنان بازی می‌کردند.

خوبی‌شان این بود که بی‌سر و صداترین بازی را انتخاب کرده بودند. وگرنه ماندانا حال تحمل کردن صدای بلندشان را نداشت. تک بوقی که زد؛ باعث شد از جوب وسط کوچه کنار بروند و یک گوشه بساطشان را پهن کنند. زن‌های خانه‌دار بی‌توجه به او کنار در یکی از خانه‌ها ایستاده بودند و صحبت می‌کردند، اما این بی‌توجهی فقط تا لحظه‌ی پیاده شدن ماندانا ادامه داشت. با چرخیدن خانم عابدی به سمتش و گفتن جمله‌ی "سلام ماندانا جان" آرام به سمتش برگشت و زیر لب جواب سلامش را داد. منتظر نگاهش کرد که نگاه خیره‌ی زن‌های دیگر مجبورش کرد به آن‌ها هم سلام کند. یکی یکی بی‌تفاوت و آرام و معمولی و بعضا خوشحال جوابش را دادند. ماشاا... روز به روز جمعیتشان بیشتر می‌شد. خانم عابدی آرام جلو آمد و گفت:

- ماندانا جان می‌خواستم بگم اگه می‌توننی این دخترمو یه کم تو درس ریاضی کمک کنی. سال پیش تو درس ریاضی خیلی کمکش کردی نمره‌ش خوب شد... می‌شه امسال مزاحمت بشه دخترم؟

با این شرایط مگر می‌شد بگوید نه؟ آن هم با این لحن ملتشمسش. کسی که همیشه حواسش به ماندانا بود. در هفته حتما یک شب پیدا می‌شد که خانم عابدی برایش غذایی بیاورد. از این زن مهربان‌تر در این کوچه پیدا نمی‌شد. آرام گفت:

- باشه خانم عابدی. فقط کی امتحان داره؟ می خوام وقتمو تنظیم کنم.

خانم عابدی فکری کرد و به سمت خانه‌ی خودش که درش نیمه باز بود رفت.

- معصوم... معصوم...

معصوم از داخل اتاق با صدای نعره‌مانندی گفت:

- هان؟

خانم عابدی به خیالش جلوتر رفت که فقط معصوم دعوا و نفرینش را بشنود؛ ولی تمام

خانه‌ها صدایش را می‌شنیدند.

- ای لال بشی بچه... صداتو هفت تا کوچه اون طرف‌تر شنیدن. آل ببردت.

ماندانا به زور خنده‌اش را کنترل کرد. هر چند صدای پخی که ناشی از خنده‌اش بود را

خانم‌های دیگر شنیدند. خود آن‌ها هم ریز ریز می‌خندیدند. ماندانا آرام به در خانه‌اش

تکیه داد و دوباره صدای عصبی و بدخلق معصومه را شنید و به دنبال آن صدای خانم

عابدی.

- چیه مامان؟ دو دقیقه آدم نمی‌تونه خلوت کنه؟ هی صدا بزن... صدا بزن...

- بیا این‌جا ببینم! کی امتحان داری؟

گفتار معصومه صد و هشتاد درجه عوض شد. با ذوق جلو آمد و گفت:

- ا... ماندانا جون این جاست؟

خودش را دوان دوان به دم در رساند.

- سلام خوشگل من.

ماندانا با دیدنش کمر راست کرد و لبخند کمرنگی زد و گفت:

- سلام معصومه جان. خوبی؟

معصومه با شوق و ذوق گفت:

- الهی قربونت بشم من... ووی... دو روز دیگه امتحان دارم.

ماندانا سر انگشتی حسابی کرد و بعد گفت:

- خیلی خب... فردا بعد از ظهر بیا. مباحثی که مشکل داری رو بهت یاد بدم. تا فردا هم

حتما دو بار از روی کتاب بخون. سوالاتو هم توی یک کاغذ یادداشت کن.

معصومه با دقت به حرف‌های ماندانا گوش کرد. قربان صدقه‌ی دیگری به ناف ماندانا بست و بعد هم خودش را داخل اتاق انداخت. خانم عابدی با محبت نگاهی به ماندانا کرد و گفت:

- خدا خیرت بده دخترم. این دختر فقط به حرف تو گوش می‌ده و بس.

ماندانا زیر لب "خواهش می‌کنم" ی گفت و خودش را توی خانه انداخت. کتاب‌های روانشناسی را همان‌جا روی جاکفشی گذاشت و کفش‌هایش را با احتیاط مرتب کرد. لباس‌هایش را مرتب به آویز زد و کمی به داخل کمد نگاه کرد و بعد رفت تا به این فکر کند که سر و ته شام تنهایی امشبش را با چه چیز سر و هم آورد. دلش یک لیوان چای گرم؛ از آن قند پهلوها می‌خواست؛ اما مجبور بود به چای کیسه‌ای قناعت و در کنج دیوار به این زندگی راکد و تکراری فکر کند. دلش می‌خواست مثل خسرو شکیبایی با آن صدای گرم و گیرایش لبخندی بزند و به کسی که نیست بگوید:

"سلام! حال همه‌ی ما خوب است ملالی نیست جز گم شدن گاه به گاه خیالی دور، که مردم به آن شادمانی بی‌سبب می‌گویند، با این همه عمری اگر باقی بود طوری از کنار زندگی می‌گذرم که نه زانوی آهوی بی‌جفت بلرزد و نه این دلِ ناماندگارِ بی‌درمان!"

صدای سوت کتری ماندانا را به خودش آورد. چشم‌هایش را مالید و از پنجره دور شد. کتری را خاموش کرد. چای کیسه‌ای را به زور داخل آب جوش نگه داشت و باز به جایی آن طرف این خیره شد. خانه‌اش بزرگ بود؛ اما نه در حد آن قدیم‌ها! چند سال گذشته بود؟ کمتر از ده سال نه... بیشتر از ده سال بود که رنگ آن خانه و تخت و خواب‌های صورتی را ندیده بود. این‌جا در این خانه بیشتر چیزها رنگ‌های مرده و سردی داشتند. چای به دست به سمت پنجره رفت و یکی از کتاب‌هایی که خریده بود را برداشت. شاید این کتاب‌ها و مسائل عنوان شده‌شان می‌توانستند دمی او را از این دنیای لعنتی دور کنند.

حامد همان‌طور که به صندلی تکیه داده بود خمیازه‌ای کشید. این روزها بیشتر از هر وقت دیگری خسته می‌شد و حس می‌کرد که نیاز به یک تغییر در زندگی‌اش دارد. لازم بود حتی شده با یک مرخصی به آرامش دست پیدا کند تا به فرسودگی روح دچار نشود. اگر حافظ این‌جا بود و افکارش را می‌شنید، احتمالاً به خاطر دو کلمه‌ای که در کنار هم به کار برده بود ساعت‌ها می‌خندید و می‌گفت: "مگه ماشینه که می‌گی

فرسودگی روح؟" سری تکان داد و لبخندی زد. هرگز دلش نمی‌خواست دست برادر کوچک آتویی بدهد. تکیه از صندلی گرفت و از جا برخاست تا پنجره را باز کند و هوایی بخورد. همین‌طوری پیش می‌رفت صدای خروپفش هم بلند می‌شد. تلفن روی میزش زنگ خورد. با دو گام بلند خودش را به آن رساند و پاسخ داد:

- بله؟

- سعادت؟

- سلام سرهنگ...

- سلام، اخبار یک مورد مرگ مشکوک سمت بازار به دستمون رسیده. پرونده به ما محول شده. سریع پیگیری کن.

چشمی به سرهنگ گفت و گوشی را گذاشت. از جا برخاست و همان‌طور که کتش را بر تن می‌کرد از اتاق بیرون رفت. جلوی درگاهی با احسان روبه‌رو شد که به برگه‌ای خیره نگاه می‌کرد و استکان چای را توی دستش گرفته بود.

- سرهنگ خبر یه مرگ مشکوک رو داده. حاضر شو بریم محل حادثه.

احسان با ملایمت و لبخند گفت:

- اطاعت قربان...

حامد خنده‌اش گرفت، قربان گفتنش به تکه بیشتر شباهت داشت تا احترام. زود خنده‌اش را جمع و جور کرد. با نشستنش درون ماشین گردنش را به چپ و راست تکان داد و سعی کرد ذهنش را از هر چیزی خالی کند.

خانه‌ی مورد نظر در یکی از محله‌های نزدیک بازار واقع در خیابان سیروس بود. بافت بیرونی خانه خبر از قدیمی بودن آن می‌داد. سربازی جلوی در، پشت نوار زرد رنگ منطقه‌ی حفاظت شده ایستاده بود و اجازه‌ی ورود به هرکسی را نمی‌داد. کارتش را برای اطمینان بیرون آورد و نوار محدوده‌ی خطر را کنار زد. سرباز به محض حس کردن کسی آماده‌ی فریاد زدن شد که با دیدن سروان حامد سعادت احترام نظامی گذاشت و سپس اجازه‌ی ورود داد. حامد به سمت بازپرس ویژه قتل رفت و از او در مورد جزئیات پرونده سوال پرسید و خلاصه‌ای از شرح وضعیت برایش روشن شد.

- گویا پسر مقتول چند روزی بوده از پدرش خبر نداشته. امروز که نگرانش می‌شه و می‌آد خونه و از همسایه‌ها با پرس‌وجو می‌فهمه که از پدرش چند روزیه خبری نیست. می‌ره تو خونه و با جنازه‌ی پدرش روبه‌رو می‌شه.

سری برای بازپرس تکان داد و برگه را از دست او گرفت و وارد خانه شد. با ورودش یک خانه بازسازی شده و تمیز جلوی چشمان حامد نقش بست. کارت شناسایی را توی جیبش گذاشت و نگاه دیگری به خانه کرد. با دیدن کیسه‌ای که حاوی جسد بود جلوی مامورین پزشکی قانونی را گرفت. وضعیت جسد باعث شده بود که حامد همزمان با بردنش به آنجا برسد و شاهدهی بر وضعیت بد مقتول باشد. چند سوال از پزشک ارشد در مورد جسد پرسید. زیپ کیسه را برای اطمینان باز کرد و نگاهی به جسد انداخت. صورتش باد کرده بود و این مشخص می‌کرد چند روزی از مرگش گذشته. بریدگی عمیق و صاف روی گلوئی مقتول اولین چیزی بود که به چشم حامد می‌آمد.

دوباره زیپ را بالا کشید و درباره‌ی ساعت حضورشان و زمان پیدا کردن جسد سوالاتی کرد و بعد اجازه داد تا بروند. نگاه متفکرش را به زمین دوخت. لحظاتی بعد... سر بلند کرد، گوشه‌ای از حیاط مرد جوانی را دید که روی پله‌ها نشسته و شانه‌هایش می‌لرزید. به احتمال قوی این همان پسر مقتول بود که جسد را پیدا کرده بود. فکر کردن به پسر جوان را به گوشه‌ای از ذهنش فرستاد و وارد راهروی خانه شد. باید با او جداگانه صحبت می‌کرد.

راهروی نسبتاً طولانی خانه پر بود از قاب عکس‌هایی مربوط به طبیعت. نگاهی به قاب‌ها انداخت و راهرو را با سرعت رد کرد. خانه بوی بدی می‌داد؛ اما نه آن قدر که

نتواند تحمل کند. دکور سنتی خانه به هم ریخته بود. به جز میز و صندلی تلفن که انگشت‌نگاری می‌شد؛ هیچ مبلی و صندلی‌ای در این خانه نبود و به جایش از سر تا ته سالن پشتی دیواری چیده بودند که همه‌شان روی زمین افتاده بودند. جای افتادن جسد با توجه به حضور تیم بررسی صحنه‌ی جرم مشخص بود و انگشت‌نگاری می‌شد. روی دیوار خانه عکسی از مقتول بود. پیرمرد در بارگاه امام هشتم دست بر روی سینه گذاشته بود. ظاهراً قاتل با مقتول دشمنی داشت و چیزی که به شدت بر این فرضیه دامن می‌زد؛ دیوارهای سفیدی بود که حالا با خون مقتول مزین شده بودند. در نگاه اول اشکالی عجیب و غریب به چشم می‌آمدند، اما با کمی دقت می‌شد فهمید که اعداد فارسی و انگلیسی هستند که به صورت برعکس نقاشی شده‌اند. از تفاوت دستخط‌ها می‌شد به فرضیه وجود چند قاتل رسید. قتلی برنامه‌ریزی شده.

دفترچه‌اش را از توی جیبش برداشت و جلوی هر دیوار ایستاد و اعداد را یادداشت کرد. سعی کرد برای هر دیوار صفحه‌ای جدا در نظر بگیرد تا اعداد با هم قاطی نشوند. برای هر صفحه هم نشانه‌هایی گذاشت تا بعداً به یاد بیاورد برای کدام دیوار بوده.

بار دیگر نگاهی به اطراف انداخت و سعی کرد شواهد و مدارک موجود را بررسی کند.

- احسان؟

- بله؟

- هویت جسد!

- ابراهیم جلالی... یا بهتره بگم حاج ابراهیم جلالی. پیرمردی که به گواه همسایه‌ها آزارش به کسی نمی‌رسیده. چند سالیه که همسرش رو از دست داده و از خیلی سال پیش این‌جا زندگی می‌کنن. یه پسر داره که تو حیاط نشسته. همین پسرش جسد رو پیدا کرده. گویا چند روزی بوده از باباش خبری نداشته. مشغله و اینا... امروز که با پدرش توی فروشگاه فرش قرار داشته و قرار بوده ابراهیم جلالی بهش یه چک بده برای کارش؛ دو ساعتی منتظر باباش می‌مونه که بیاد و خبری از ابراهیم جلالی نمی‌شه. می‌آد در خونه و چون نگران بوده. از همسایه‌ها پرس و جو می‌کنه می‌بینه اونا هم چند روزی از پدرش خبر ندارن. گویا یکی از همسایه‌ها هر از چند گاهی بهش سر می‌زده که اونم الان شهرستانه. با کلید یدکی که دست همسایه کناری بوده درو باز می‌کنه و با این صحنه‌ها مواجه می‌شه. همسایه‌ها از صدای فریادش ریختن تو خونه و همسایه‌ی روبه‌رویی به پلیس زنگ زده.

سری برای احسان تکان داد. هنوز سوالاتی برایش مطرح بود. مقتول آشنا و فامیلی داشت یا نه؟ این اواخر با کسی درگیر شده بود یا حرف از یک موضوع قدیمی بود؟

وضعیت مالی مقتول به نظر بد نمی‌آمد اما باید لیستی از وضعیت مالی و یا ملک و املاکش نیز به دست می‌آورد تا به این وسیله به عاملی جهت اختلاف و یا نشانه‌ای برای این سلاخی به دست می‌آورد. این که مقتول از لحاظ کاری با چه کسانی بیشتر در ارتباط بود و اعداد و روی دیوار به چه چیزی اشاره می‌کردند؟ انگیزه‌ی قاتل چه بود؟ شاید قاتل همین حالا در این‌جا حضور داشت و همراه با این مردم شده بود. باید به همه چیز فکر و شرایط را به خوبی بررسی می‌کرد، شواهد را کنار هم می‌گذاشت تا به نتیجه‌ای درست و جامع برسد.

فلاکس را برداشت و توی استکان چای ریخت. همان‌طور که آن را به آرامی مزه مزه می‌کرد بار دیگر به یادداشت‌هایش نگاه کرد تا گزارش پزشکی قانونی هم به دستش برسد. برای پیدا کردن راز اعداد و علت وجودشان در صحنه ی قتل باید توضیحات مربوط به قتل و زندگی مقتول را می‌خواند و در یک گزارش کامل در کنار هم می‌نوشت.

مقتول، مرد میانسالی بود به نام ابراهیم جلالی. حدوداً پنجاه ساله. در راسته‌ی فرش‌فروش‌ها یک مغازه داشت. دارای وضع مالی و اخلاقی خوب. به گفته‌ی پسرش بیماری خاصی هم نداشت. چهره‌ی مقتول به دلیل این که چند روز از مرگش گذشته بود ورم کرده بود و تقریباً نامشخص بود. ظاهر مقتول و کتی که کنار این آشپزخانه افتاده بود نشان می‌داد که آماده‌ی رفتن به جایی بوده. همسرش چند سال پیش بر اثر سکته‌ی قلبی فوت کرده بود و همه‌ی اهل محل از او راضی بودند. به گفته‌ی همسایه‌ها مرد بی‌آزاری بود. حامد درست ساعت نه صبح وارد صحنه‌ی جرم شده بود. دور ساعت خط پرننگی کشید و عکسی که از پسر مقتول گرفته بود را روی تابلوی شیشه‌ای روبه‌رویش چسباند.

بر اساس نظر پزشکی قانونی سه روز از مرگ ابراهیم جلالی گذشته بود. یک کاغذ دیگر که حاوی آدرس دقیق خانه‌ی مقتول بود را زیر عکس چسباند و با دقت بیشتری به آدرس و عکس نگاه کرد. هنگام ورود حامد گروه بررسی صحنه‌ی جرم و گروه پزشکی قانونی در محل مورد نظر حضور داشتند که حامد با هر دو گروه صحبت کرده بود و نکات مد نظرش را هم نوشته بود. این بار چهره‌ی ابراهیم جلالی را با چیزی که در صحنه جرم و روی برانکارد دیده بود مقایسه کرد. خطی صاف، عمیق که با نیروی زیاد

کشیده شده و شریان حیاتی را بریده و قبل از لخته شدن خون، قاتل را به منظورش رسانده بود.

احسان با گزارش پزشکی قانونی وارد شد و گفت:

- گزارش همین الان به دستم رسید.

گزارش را از او گرفت و باز کرد. با دقت به آن نگاهی انداخت. حدس پزشک درست بود. سه روز از مرگ گذشته بود. علت مرگ خفگی اعلام شده، اما به محض به قتل رسیدن دو بریدگی عمیق روی مچ دست‌ها و یک بریدگی عمیق روی گلو زده بودند. جسد به صورت سر و ته آویزان شده بود و بیشتر خون بدنش را از دست داده بود. خط صاف بریدگی روی گلو و مچ دست‌ها خبر از حرفه‌ای بودن قاتل می‌داد. چرا که بریدگی به وسیله‌ی تیغ جراحی انجام شده بود. به جز این سه جراحت، هیچ گونه زخم و بریدگی دیگری که نشان از درگیری داشته باشد در بدن مقتول به چشم نمی‌آمد.

حامد با خواندن این بخش از گزارش به یاد عکس‌هایی افتاد که از دیوارها گرفته شده بودند. دیوارنوشته‌های خونی که رنگشان به قهوه‌ای گراییده بود.

جسد چون سه روز در هوای خانه مانده بود بوی بدی می‌داد، اما هوای خنک پاییزی و حیاط بزرگ خانه و رفت و آمد هوا مانع از این شده بود که همسایه‌ها همان روز و یا

روز بعد به مرگ ابراهیم جلالی پی ببرند. ساعت مرگ حول و حوش دوازده و بیست دقیقه‌ی نیمه شب بود. مقتول در آن ساعت برای چه کاری از خانه بیرون می‌رفت؟ بریدگی‌ها بعد از مرگ اتفاق افتاده بودند و نشان می‌داد قاتل یا قاتلین با نقشه‌ی قبلی و منظور خاصی به سراغ مقتول رفته‌اند. جسد درست کنار پنجره افتاده بود، یعنی درست جایی که عددها تمام می‌شد... کسی چه می‌داند؟ شاید هم از آن جا شروع می‌شد. لباس مقتول پاره نبود و این نشان می‌داد که تقلایی در کار نبوده. اما قطرات خونی روی لباس بود که آن‌ها هم رنگشان تیره شده بود و مربوط به خود مقتول بود. زیر ناخن‌های مقتول هیچ اثری از پوست و مو و حتی خون که نشانی از قاتل داشته باشد نبود و این خود تایید دیگری بر حرفه‌ای بودن قاتل بود.

بر طبق گزارشی که احسان ارائه کرده بود؛ هیچ‌کدام از وسایل خانه‌ی متوفی کم یا زیاد نشده بود و این خبر از این می‌داد که انگیزه‌ی قاتل سرقت نبوده. پای یک انگیزه‌ی شخصی در میان بود.

باید یک بار دیگر به صحنه‌ی جرم مراجعه می‌کرد و یک کروکی دقیق از تمام خانه می‌کشید و این کروکی را به یادداشت‌هایش اضافه می‌کرد.

دوباره سرش را توی برگه کرد. آلت قتل یا سلاح دیگری در صحنه نبود و هیچ اثر انگشتی مبنی بر حضور شخص در خانه پیدا نمی‌شد. کلافه دستی به صورتش کشید. هیچ نشانه‌ای از قاتل نبود. اما حامد به خودش قول داده بود تمام تلاشش را برای حل پرونده بکند. نمی‌توانستند تا آخر عمر فراری باشند. پیدایشان می‌کرد و از آن‌ها دلیل این قتل وحشیانه را می‌پرسید.

ضمیمه‌ی پرونده عکس‌هایی از جسد و بررسی اثر انگشت و سایر اقدامات لازم بود که در هیچ‌کدام از آن‌ها هیچ نشانه‌ای از قاتل نبود. مدارک را توی یک پرونده گذاشت و روی صندلی نشست. ابراهیم جلالی... فعلا تنها نشانه همین ابراهیم جلالی بود. باید بیشتر و بیشتر از او می‌فهمید.

در فکر خودش بود که احسان زمزمه کرد:

- یه چیزی رو باید بفهمیم حامد. بین همسایه‌ها زمزمه‌هایی بوده که می‌گفتن شایعاتی رو اخیرا پشت سر مقتول شنیدن ولی از اون جایی که سال‌ها با ابراهیم جلالی همسایه بودن شایعاتو باور نکردن.

حامد متفکرانه به سمتش چرخید و گفت:

- چه شایعاتی؟

- پراکنده چیزایی شنیدم. اینکه میگن طرف برخلاف ظاهر خوبش زیرآبی‌هایی هم رفته. پول بالا کشیده و یه شایعاتی هم در مورد تاهل و مجردش بوده. گویا یه زن ناجور اخیرا اونجا آبروریزی کرده.

حامد همان‌طور ساکت ماند تا احسان حرفش را تمام کند. به نظر می‌آمد یک چیزی مشکوک است.

- همسایه‌هاش معتقدن ابراهیم جلالی آدم خیلی خوبی بوده. دست به خیر داشته و... بهت گفته بودم اینا رو. ولی نظر خودم چیزی خلاف اینه.

- چرا؟

- چون هر آدمی یه نیمه‌ی تاریکی توی زندگیش داره که از دید بقیه مخفی می‌مونه. برای همین رو اون شایعات حساب کردم. می‌خوام برم ته و توی گذشته‌ی ابراهیم جلالی رو بکشم بیرون.

- پس من منتظر اون نیمه‌ی تاریکم احسان.

ماندانا با دو استکان چای از آشپزخانه بیرون آمد و در نگاه اول حواسش جلب معصومه دختر خانم عابدی شد که پای چپش را عصبی تکان می‌داد و به برگه سوالات ریاضی چشم دوخته بود. از آن جایی که نباید به این حال معصومه اهمیت می‌داد، نگاه از او گرفت و با استکان روی صندلی نشست. چشم به صفحه باز شده توی گوشی دوخت و تک بیت شعری که به نظرش هم جالب می‌آمد و هم بی‌معنی را برای بار صدم زمزمه کرد:

- گفته بودم به کسی عشق نخواهم ورزید

آمدی و همه ی فرضیه‌ها ریخت بهم.

معصومه سر بلند کرد و گفت:

- چیزی گفتم ماندانا جون؟

ماندانا با لبخندی سر تکان داد و گفت:

- نه؛ حلشون کن.

چشمی شنید و لبخندش پررنگ‌تر شد. این دخترک از ماندانا خوشش می‌آمد. انقدر که به او چشم می‌گفت، از خانواده‌اش حرف‌شنوی نداشت. دوباره حواسش رفت به سمت دو بیت شعری که توی صفحه‌ی شخصی‌اش دیده بود. یکی از پیچ‌های مورد علاقه‌اش

شعر را گذاشته بود و اکثرا جوان‌های هم‌سن او آمده بودند و در موردش... در مورد عشق... در مورد دوست داشتن اظهار نظر کرده بودند و ماندانا نمی‌خواست از عشق یک کلمه هم بفهمد و توصیفات و به‌به گفتن کاربرها بیشتر حالش را به هم می‌زد. دوباره زمزمه کرد. این بار آرام آرام... کلمه به کلمه... آمدی و همه‌ی فرضیه‌ها ریخت به هم. مگر برای تنهایی‌اش یک مرد چه کار می‌توانست بکند؟ می‌توانست ماندانا را بخنداند؟ می‌توانست او را از پيله‌اش بیرون بکشد و به این خانه رنگ شادی بزند؟ می‌توانست تا آخر عمر بماند یا بعد از یک مدت رابطه خسته می‌شد؟

- تموم شد.

دفتر را از معصومه گرفت و بست. استکان چای را به معصومه داد و گفت:

- تا مغزتو ریست می‌کنی؛ منم اینا رو تصحیح می‌کنم.

چایی بهترین نوشیدنی دنیا بود، مخصوصا برای معصومه. دخترک با آن هیکل پر و شکمی که کمی بیرون آمده بود؛ با این سنی که به قول خانم عابدی باید خانمانه‌تر رفتار کند؛ پرید بالا و گفت:

- شکلاتم داری ماندانا جونم؟ از اون کاکائویی‌ها؟

ماندانا سری تکان داد و گفت:

- تو کابینت کنار یخچال.

معصومه شبیه فشنگ دوید و ماندانا خنده‌اش گرفت و در دل به حال شاد او غبطه خورد.

در فاصله‌ی چک کردن سوال‌ها یک قلپ از چای تلخ را نوشید. آمدی و همه‌ی فرضیه‌ها... اه... این یک بیت شعر کوفتی آمده بود در ذهنش و شبیه یک بچه‌ی شیطان بالا و پایین می‌پرید. قفل گوشی‌اش را فشار داد و صفحه را بست. هیچ‌کس نمی‌آید. تند تند مسئله‌ها را صحیح کرد. جز چند اشتباه جزئی که به خاطر بدخطی معصومه بود؛ خیلی خوب مسئله‌ها را حل کرده بود و این نشان می‌داد در این چند ساعتی که معصومه مغزش را خورده، برابند خوبی داشته‌اند و تلاشش نتیجه داده.

نفس راحتی کشید و برگه‌ای که از روی قبل به عنوان نمونه تهیه کرده بود را در اختیار معصومه قرار داد و بعد از خوردن چای راهی خانه‌اش کرد. با خالی شدن خانه، حین جمع کردن ظرف‌ها، حین انجام دادن ریزه‌کاری‌های خانه، حین دوش گرفتن، حین ترمیم لاک‌هایش، حتی توی آهنگ‌های خارجی یک بیت هی تکرار می‌شد و هر کاری می‌کرد از سرش بیرون نمی‌رفت.

موهایش را با دست ماساژ داد و با لحن تندی، گویی که آدم توی بیت جلوی رویش
قرار دارد گفت:

- لعنتی! شیطونه می‌گه برم تو صفحه‌ش و فحش بکشم به جون اونی که این بیتو
نوشت. آمدی... نخیر... نیامدی و هیچ غلطی هم نکردی.

صدای گوشی که روی ران‌هایش رها شده بود او را ترساند. هینی کرد. آرام گوشی را
برداشت و گفت:

- بله؟

- خانم ماندانا مهروز؟

با تردید گفت:

- بله؟

- خانم می‌بخشید که این موقع تماس می‌گیرم. هفته‌ی پیش برای خونه یه حفاظ
سفارش داده بودید. فردا منزل هستید که بیان و نصب کنن؟

- حفاظ... بله... هستم. ساعت چهار خونه هستم. تشریف بیارید.

مرد تشکر کرد و ماندانا برای مرد و در آینه ادایی در آورد و با چند کلمه خداحافظی و قطع کرد. زیر لب گفت:

- آدم روانی. ترسوندیم این وقت شب.

خیلی وقت بود از تماس می ترسید. از گوشی همراه... زندگی برایش خوب نخواست
بود... ماندانا مهرروز... دختر قوی و مستقل... از یک گوشی همراه می ترسید. چرا که
گوشی هیچ وقت خبر خوبی برایش نداشت. از بچگی هایش که مدت های زیادی گذشته
بود... از آن سنی که با گوشی آشنا شد و گوشی همراه توی ایران پا گذاشت و این اصلا
خوب نبود.

آسمان تیره و تار و حافظ در گیر و دار فکر کردن به دو چشم رنگی در فکر فرو رفته
بود. انقدر این چند روز جزئیات صورت ماندانا مهرروز را مرور کرده بود که اگر از ارتفاعی
بالتر مجبور می شد در یک جمعیت هزار نفره تک به تک به دنبال یک مونث مفرد
بگردد؛ پیدایش می کرد. خنده اش گرفت از این که با دو بار برخورد دل بسته بود...
دست کمی از عشاق قدیمی نداشت. از آن مدل هایی که یک نگاه کار خودش را می کرد.

خاکستر می‌کرد، می‌سوزاند، می‌کشت و از نو می‌آفرید. صدایی او را از فکر و خیال بیرون کشید.

- رییس سلام... شما آقا داداش ما رو ندیدی؟

حافظ در جایش چرخید و به حامد که با لبخندی به او نگاه می‌کرد؛ خیره ماند. قد حامد کمی از او بلندتر بود؛ اما نه آنقدر فاحش که سر بالا بگیرد. با چشمانی خندان و راضی از حضور برادر گفت:

- می‌شناسم؛ دیدمش... کارش داری؟

حامد قدمی جلو گذاشت و اخم‌هایش در هم گره خورد.

- آره... می‌خواستم ببینم این مدت چرا کم‌پیداست؟ این قدر بی‌معرفت شده که سراغ ما رو نمی‌گیره؟ ما می‌آیم خونه، اون تو اتاقشه یا سرکاره، کتاب می‌خونه و پیش رفقاشه... تو فکره. دیگه مثل روزهای قبل با داداشش حرف نمی‌زنه. نتیجه ی بازی تیم مورد علاقه‌شو با هیجان گزارش نمی‌ده. یه کم که نه... زیادی از حد تو این زندگی گم شده!

حافظ آرام تک خنده‌ای کرد و گفت:

- من سراغ نمی‌گیرم یا تو؟ پرونده‌ها دیگه وقتی برات نمی‌ذاره که سر و کله‌ات خونه پیدا بشه. از شغلت دارم متنفر می‌شم.

- سخته، ولی منو باید با همین کار بپذیری. تو سرت تو کتاب و حافظ و سعیدیه، منم سرم تو تفنگ و مجرم و اداره...

حافظ نیشخندی زد و خیره به حامد پاسخ داد:

- من داداشمو با اون چیزایی که تو نوجوونی‌هام دیدم می‌خوام.

و غافلگیرانه مشتش را به سمت شکم حامد برد. حامد که حواسش به حافظ بود خودش را عقب کشید و در یک لحظه میچ دست حافظ را گرفت و گفت:

- هی هی... رو مامور دولت دست بلند می‌کنی؟

حافظ بی‌حال و حوصله خندید! خنده‌اش جرقه‌ای را برای حامد روشن کرد.

آرام میچ دستش را ول کرد و بعد گفت:

- کجایی آقا؟ کجایی برادر کوچیکه؟ تو این دنیا نیستی پسر!

این نگاه زیریزکی حامد رو دوست نداشت. میچ‌گیر بود. درست مثل پدر مرحومشان. با کوچک‌ترین حرفی و حرکتی یک احتمال می‌بست به وجود حافظ و از حرکات بدنی و

جا خوردن و خندیدن و اخم کردن به درستی احتمالش پی می برد. حافظ هم وقتی می دید که نمی تواند جلوی این مچ گیری کاری کند؛ دست به تنها راه کار باقی مانده اش می زد. زدن به کوچهای علی چپ و انکار کردن و در نهایت سر به زیر انداختن.

- خب خب خب... این جا دو تا چشم خبر از یه اتفاقی می دن. احساس می کنم پسر کوچولوی خونه داره مرد می شه!

حافظ ابروهایش را داد بالا و گفت:

- مرد می شم؟ مگه تا الان زن بودم؟ می خوام مطمئن شی؟

حامد بلند خندید و گفت:

- مزخرف نگو. منظورم چیز دیگه ای بود. خودت خوب می دونی!

حافظ در جا چرخید و با خنده ای که در صدایش مشخص بود گفت:

- اما من منظورتو نمی فهمم. من فقط یه منظور گرفتم که اونم هنوز اون قدر بی شرم و حیا نشدم که بخوام... الله اکبر! ضمنا ازت توقع نداشتم بهم شک داشته باشی.

حامد با همان لبخندی که از هم صحبتی با تنها برادرش روی لبهایش آمده بود و نمی رفت گفت:

- باشه. خودتو بزن به نفهمی داداش. بیا بریم تو که مامان خیلی وقته سفره رو انداخته.
یه ساعت دیگه بیشتر خونه نیستم. امشب کشیکم. می‌دونی که دوست ندارم تنهاتنها
شام بخورم. بریم که امشب دوست دارم با داداش و مامانم باشم و جون بگیرم برای
برقرار کردن عدالت.

حافظ دست‌هایش را روی گردنش گذاشت و فشاری به گردنش داد و در حالیکه با جای
دو چشم روی آسمان خداحافظی می‌کرد گفت:

- از این حرفای آرمانی... برقراری عدالت... بریم تو میتی کومان.

حامد صدایی کلفت کرد و گفت:

- انگار دلت کتک می‌خواد!!

مسیر کوتاه تا پله‌ها را با مشتهای کم‌جان و لبخند و کل‌کل طی کردند. پری که از
توی قاب پنجره دو پسرش را با لبخندی تماشا می‌کرد قربان صدقه‌شان رفت و آرام از
خدا برای هر دو نفرشان خیر و خوشی را خواستار شد. لبخند زد و به سمت سفره رفت
و غذایشان را کشید. از این شب‌های پر از آرامش و لبخند کمتر نصیبشان می‌شد و باید
قدر می‌دانست.

فصل دوم: ازدحام آدم ها و سایه‌ها

متین صاف نشست و پا روی پا انداخت تا قدرتش را به رخ سعید بکشد. دوست داشت عجز و ترس را در چشمانش ببیند. با استهزا به تلاش خیره شده بود که جان می‌کند طناب دست هایش را باز کند.

سعید یک دفعه دست از تلاش کشید و همان‌جا نفس‌نفس‌زنان نشست و با دهان پر شده از دستمال چیزهایی را بلغور کرد. گویی خط و نشان می‌کشید که اگر رها شود چنین و چنان خواهد کرد.

متین با لذت به حرص خوردنش خیره شده و لبخند می‌زد.

با سکوت سعید از جایش بلند شد و خانه‌ی بزرگ و اشرافی سعید را در یک نظر و کوتاه کاوید. از خانه‌ی ابی‌خوش دست هم بزرگ‌تر بود. نتیجه گرفت که سعید در این سال‌ها بیکار نمانده و خون خیلی‌ها را مکیده. چند ست مختلف مبل توی خانه بود. فرش ایرانی و دست‌باف... تابلوفرش‌های گران قیمت. نگاه متین به عکس‌های مختلفی که گوشه و کنار خانه قرار داشتند گره خورد. تصویر منحوس سعید در ژست‌های

مختلف در کنار تنها همسرش! پوزخندی زد. قرار بود همسر سعید چند روز دیگر برگردد. چه صحنه‌ی دلپذیری می‌شد وقتی که از دبی به به خانه برمی‌گشت و...

به سمت سعید برگشت و به آرامی زیر گوشش گفت:

- خب... خب... خب... بین این جا کیو داریم. خدای من... خیلی وقته منتظر همچین شبی بودم.

و با صدای بلندی خندید. بلد بود چطور با یک خنده دل همه را بلرزاند و از ترس خفه‌شان کند. با لذتی وصف‌ناپذیر به چهره‌ی سعید خیره شد و قطره‌های عرق روی پیشانی‌اش را شمرد. به یکبار دهان باز کرد و با صدایی نعره مانند گفت:

- قیامت شده ———— د... قیامت!

صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

- ادعات گوش فلکو کر کرده بود سعید کاردی.

سعید کاردی؟ در این دنیای لعنتی فقط یک نفر از اسم سعید کاردی خبر داشت. نامی که برای سال‌های قبل بود. حالا نه... حالا که کلی تغییر کرده بود نه! حالا اگر کسی می‌فهمید او همان سعید کاردی است که آبرو برایش نمی‌ماند. خصوصا خانواده‌ی خودش و همسرش!

- سعید گوش‌بر! سعید احمق... آخه چی فکر کردی با خودت که برای خودت لقبای گنده‌گنده ساختی؟

روی‌به‌رویش نشست و متفکر و با دقت به چهره‌ی سعید نگاه کرد. گذاشت توی اوهام و افکار خودش غرق شود. باید ضربه‌اش ناگهانی، کاری و دردناک می‌بود. اشاره‌ای به فواد زد تا دهانش را باز کنند و خودش با همان لبخند به او خیره شد. تکنولوژی خانه‌اش داشت گریبان‌ش را می‌گرفت. با این دیوارها و درها و شیشه‌های ضد صدا؛ دنیا دنیا فریاد می‌زد؛ هیچ‌کس به دادش نمی‌رسید.

- ش... شم... شما... کجا...

آب دهانش را قورت داد و سعی کرد مسلط باشد.

- شما... از طرف کی اومدین؟ آدمای ناهیدین؟ آره... اون روز گفته بود که یه روز از دستم خلاص می‌شه. خودش کجاست؟ هان؟ خود کثافتش کجاست؟ دروغ گفته بود می‌ره دبی؟ ها؟

متین فکر کرد که چقدر این مرد و حرف‌هایش خنده دارند. سرش را کج کرد و با لحن عاقل اندر سفیهانه‌ای گفت:

- مگه اون زن خنگت که فقط بلده پول خرج کنه از این جربزه‌ها داره؟ تو جدی جدی فکر کردی فقط یه تنبیه کوچیکه و قراره با دزدیدن چند تا چیز ولت کنیم؟ اون وقت می‌داشتیم صورتمو ببینی به نظرت؟ اصلا مگه تو کی هستی سعید؟

سعید با شنیدن این حرف‌ها به چهره‌ی متین با دقت بیشتری نگاه کرد. انگار که زنگ خطری توی گوش‌هایش به صدا در آمده باشد. داشت چیزهایی یادش می‌آمد.

- با من... با من چی کار داری لعنتی؟

- همون چیزی که براش یه ساعته دارم این خونه‌ی خوشگل‌تو قدم‌رو می‌رم. همون چیزی که به خاطرش رفتم پیش زری افیل.

- من چیز... نمی... دونم. ز...ری کیه؟

متین صورتش را نزدیک صورت سعید کرد و گفت:

- باور کنم؟ منو یادت نمی‌آد؟

سعید با ترس و حرص به چهره‌ی او خیره شد و به یکباره چیزی در ذهنش جرقه زد. این اصلا ممکن نبود.

متین پوزخندی زد و دستش را جلو آورد و چانه ی سعید را گرفت و به چشمان وق زده اش خیره شد. با دستانش چانه ی سعید را نوازش کرد. گویی به یک شیء قیمتی دست می زند. دهانش را نزدیک برد. هر کلمه با نفس هایش می آمیخت و معجونی از ترس را به خورد سعید می داد.

- چرا نمی گی تا خودتو راحت کنی؟ انقدر احمقی که می خوای اون زنده باشه و تو بمیری؟

مردمک چشم های سعید بی هدف می چرخید. اشک توی چشم هایش جمع شده بود و سعی می کرد که قوی جلوه کند؛ اما راحت می شد حدس زد که قافیه را باخته و ترس توی تک تک یاخته هایش رخنه کرده.

- چرا؟ چرا این کارو کردی؟

صدایش به قدری رعب آور بود که سعید را به وحشت بیندازد.

- به این عکس نگاه کن...

و عکسی را جلوی چشمانش گرفت.

- اینی که تو عکس می بینی خیلی وقته مرده! بهتره بگم فکر می کردی مرده! هوم؟

حرف بزن... فکر می کردی مرده؟

تمسخرآمیز به سعید نگاه کرد و لب‌هایش را با زبان تر کرد.

- کشتن تو یکی از لحظه‌هاییه که خیلی خیلی دوستش دارم. این که بال‌بال بزنی؛ مثل

ما سه نفر که تو تمام لحظه‌هامون بال‌بال زدیم. می‌فهمی؟

بعد از گفتن این جملات خونش به جوش آمد. سر بلند کرد و هوا را بو کشید.

چشم‌هایش را بست. انعکاس دو چشم گریان و هق‌هق‌هایش دلش را به درد آورد. حس

کرد زندگی‌اش به عقب برگشته و همان لحظات را با دو چشم می‌بیند. همان صدای

فریادی که توی هزار توی زندگی بلند بلند خدا را صدا می‌کرد توی گوش‌هایش نقش

بست. با فریادی به سمت سعید حمله کرد. این بار با خشم بیشتری چانه‌اش را در

دستانش گرفت و سرش را به عقب هل داد. گردن سعید تیر کشید. با خشمی که

وجودش را گرفته بود توی صورت سعید همه غصه‌هایش را پرتاب کرد.

- بو بکش... بو بکش لعنتی... این‌جا بوی گه می‌ده. بو می‌ده کثافت... بوی گند تو رو

می‌ده.

سعید ترسیده بود، توی دو چشم متین خیره شده بود و با عجز و ترس نگاهش می‌کرد.

هیچ چیز از آن هیبت و شوکتش نمانده بود. به جز بوی عطر خوش ادکلن هیچ بویی به

مشامش نمی‌رسید و متین اصرار داشت که بو بکشد. ناسلامتی برای یک شب خوب آماده شده بود و حالا... جز اسارت هیچ کلمه‌ای در ذهنش نمی‌چرخید.

متین نگاه ترسان سعید را که توی صورتش دو دو می‌زد دید. چانه‌اش را آرام رها کرد. عقب عقب رفت و تکیه داد به دیوار. نفس‌های عمیق کشید و گفت:

- یادت می‌آد؟ اون روزو یادت می‌اد؟ برام تعریف کن حالتو وقتی پشت فرمون بودی. می‌خوام بدونم.

وقتی جوابی از سعید نگرفت؛ دستش را آرام بالا آورد. حالا که سعید مصر بود سکوت کند، یک جور دیگه به حرفش می‌آورد. به فاصله‌ی چند ثانیه فواد دهان سعید را بست و نگین آستین پیراهن گران‌قیمت تنش را با چاقو درید و بازوی لخت سعید را خراشید. خون گرم از روی زخم بازو سر خورد و آرام آرام پایین خزید. صدای فریاد سعید توی چسب و دیوارهای خانه خفه شده بود و هیچ کس نبود به فریادش برسد. چاقو هر بار بالا می‌رفت و با آرامش بیشتری توی گوشت و تنش می‌نشست.

با چشمان سرخ و اشک‌هایی که راه خودش را باز کرده بود از زیر چسب فریادی زد و فحش رکیکی داد. روی صندلی تکان تکان می‌خورد و سعی داشت که خودش را از دست آن‌ها نجات دهد. خشمش باعث شده بود که توان بیشتری پیدا کند. اما تقلایش

فایده‌ای نداشت. آنقدر محکم بسته شده بود که هر چه تلاش می‌کرد نمی‌توانست خودش را آزاد کند. آخ اگر رها می‌شد... می‌داد پدرشان را در بیاورند.

متین در سکوت به تقلاهای سعید خیره شده بود و نگاه می‌کرد. مردی که جلوی رویش نشسته بود؛ علی‌رغم همه‌ی ترس‌هایی که توی جانش ریخته بودند کم نمی‌آورد و حرف نمی‌زد. گوشش را به صورت سعید نزدیک کرد و با لبخندی که حرصش را در می‌آورد گفت:

- حرف می‌زنی یا نه؟

سعید اما همچنان با صورتی خشمگین و چشمانی سرخ و اشک‌آلود نگاهش می‌کرد. ساکت مانده بود و باز تکان تکان می‌خورد.

- اوکی... حرف نمی‌زنی نه؟ خودت خواستی!

اشاره‌ای به فواد کرد و او که انگار از خدایش باشد؛ نیشخندی زد و با چاقوی نگین، پیراهن غرق خون سعید را پاره کرد و چاقو را جلو برد و این‌بار روی سینه‌ی لخت سعید شروع به نقاشی کرد. هرچه بیشتر سعید فریاد می‌زد و زجر می‌کشید؛ متین بیشتر لذت می‌برد. کیف می‌کرد وقتی می‌دید این خوک کثیف این‌طور به خودش می‌پیچد! مچ دست‌هایش از تقلایی که می‌کرد زخم شده بود. رگ‌های بدنش از این

همه فشار باد کرده و می خواست از پوست شکافته‌ی تنش بیرون بزند. غرق در خون و عرق داشت بین جماعتی خشمگین جان می داد. مرد زمانی عقب کشید که سعید به نفس نفس افتاده بود. جانی نداشت فریاد بزند. نمی دانست شکنجه‌ی بعدی‌شان چه مدلی است. دیگر توان نداشت. سینه و دستش می سوخت و نمی توانست برای آرام کردن زخم‌ها و دردهایش کاری انجام دهد.

صدای متین دوباره بلند شد. سعید دیگر به خوبی این لعنتی را می شناخت. آدم‌های دیگر را به یاد نمی آورد، اما رییس لعنتیشان را با آن عکس‌ها شناخته بود. مگر می شد چشم‌های متین را فراموش کند؟

- حرف بزن... باور کن اون قدر آپشن برای شکنجهت دارم که تا زمانی که جونت از تنت در بره پایه باشم برای سوراخ سوراخ کردن و نقاشی کردن روی تنت.

سرش را به سختی بلند کرد. محو و مات می دید و نمی توانست نگاهش را روی جایی متمرکز کند. دلش می خواست فریاد بکشد؛ اما جانی در تن نداشت. چسب روی دهانش باز شد.

لب‌هایش را روی هم فشار داد و به صندلی چسبید تا زخمش کمتر به هم بچسبد و گوشت تنش را بکشد. با درد گفت:

- من... من هیچی... من هیچی نمی‌دونم. اون روز... یادم نمی‌آد... من... خونه بودم...
خواب بودم یا نبودم... نمی‌دونم. فقط می‌دونم ابی اومد پیشم...

زخم روی دستش اجازه‌ی هیچ حرکتی را به او نمی‌داد. درد می‌کشید؛ اما برای حفظ
جاننش مجبور بود حرف بزند، مجبور بود درد را فراموش کند. مجبور بود...

- وقتی ... درو... نه... تو ماشین نشستیم... ماشین بابام... ابی خوب می‌دونست... چی
می‌خواد... گفت یه کاره...

متین داشت کم کم از این آرام حرف زدن حوصله‌اش سر می‌رفت؛ اما باید صبر می‌کرد
و به انتهای قصه می‌رسید. صبر در زندگی‌اش نقش مهمی داشت. دلش می‌خواست
خرخره سعید را بچود، اما کار او نبود. باید با آرامش به زجر کشیدن‌ها و درد
کشیدن‌های سعید خیره می‌شد.

- ابی گفت پول خوبی توشه. گفت به مهارت من احتیاج داره. گفت همه می‌دونن... آخ...
همه می‌دونن من خوب... لعنتی... ولم کنید... ولم کنید... من...

نیرویش را جمع کرد و با تمام توان شروع به فحاشی به متین و خانواده‌اش کرد. صبر
متین داشت تمام می‌شد و دلش می‌خواست با یک ضربه کار سعید را یک‌سره کند، ولی

مجبور بود برای فهمیدن حرف‌هایش کاسه‌ی صبرش را بزرگ‌تر در نظر بگیرد. برای ساکت کردنش جلو رفت. چاقو را از نگین گرفت و مستقیم روی شاهرگش گذاشت.

چاقوی برنده آزمایشش را به سعید ثابت کرده بود که خود به خود ساکتش کرد و این بار تندتر شروع کرد به حرف زدن. داشت گند و کثافت‌هایش را هم می‌زد تا همه بفهمند که چطور بنده‌ی پول شده است.

- من فقط پولمو می‌گرفتم... هیچ‌وقت ندیدمش... ابی همیشه سهم منو می‌آورد دم در خونه...

متین چاقو را به فواد داد و خودش رو صندلی نشست. دستش را توی موهایش کشید و بی‌توجه به نفس‌نفس زدن‌های سعید فکر کرد. از پلیدی و در عین حال زبونی سعید حالش داشت به هم می‌خورد. دلش می‌خواست یک فریاد جگرسوز بکشد. زمزمه کرد:

- چرا؟

نگاهش را به چهره‌ی سعید دوخت که با مخلوطی از ترس و درد نگاهش کرد. حتما منظور چرایش را نفهمیده بود.

- چرا هیچ‌وقت نخواستی ببینیش؟! برای اون لجنی که کار می‌کردی و دم تکون می‌دادی... چرا نمی‌پرسیدی برای کی داری کار می‌کنی؟

- خودش... هیچ وقت نخواست ما ببینیمش... حتی ابی هم درست ندیده بودش. من...
من یه زیردست بودم، ابی هم بود. معدود آدم بودن که باهش از نزدیک در ارتباط
بودن.

نگاهش را به تن کثیف و لشی که جلوی رویش داشت با درد می‌جنگید دوخت.
روبه‌روی صندلی‌اش نشست و گفت:

- وقتی اون ارباب لجنه نمی‌خواست که دیده بشه و تو انقدر مفت براش آدم می‌کشتی
و پول می‌گرفتی؛ باید به این روزاشم فکر می‌کردی که حالش برای اونه و زجرش برای
تو. من... متین... قیامتو به پا کردم... تو جهنمی که برات به پا می‌کنم بسوز سعید
کاردی!

و در مقابل فریادهای سعید به سمت در ورودی رفت. دوست نداشت سعید را جلوی
چشمانش بکشند، نه به‌خاطر ضعف... بلکه علاقه‌ای نداشت خون سعید را از روی
صورتش پاک کند.

اما سعید باید این را به خاطر می‌سپرد که غرور همیشه به کار آدم نمی‌آید، بلکه
نقطه‌ای از زندگی برایت زیرپا می‌گیرد. هیچ اهرم و نیروی کمکی هم نمی‌تواند برای آن
نقطه‌ی ترک خورده اتکا و کمکی باشد.

باید این را به خاطر می‌سپرد که کارهای بدش روزی یک‌جا جمع می‌شوند و در محکمه‌ای خونین برایش جهنم برپا می‌کنند. دست و پا زدن‌هایش به کمکش نمی‌آید و کسی برایش دل نمی‌سوزاند. نگاهش همچون گوسفندی بود که با پای خودش به قتلگاه می‌رود و نمی‌داند که خدایی هم هست، دنیایی برای جواب دادن به این همه گناه هست. نمی‌داند که دنیا دار مکافات است و دست روی دست بسیار و ناگهان چقدر زود دیر می‌شود.

تهران - سال ۱۳۷۸

شیرین بدجور عصبی شده بود. دست خودش نبود. به دنبال او همه جا را گشته بود، آن هم با عکسی از دوران بچگی... دلش می‌خواست خیلی زود پیدایش کند و به یاد دوران گذشته در آغوشش بکشد. انقدر به پیدا شدن و نشدنش فکر کرده بود که این روزها بیشتر از گذشته عصبی می‌شد و دخترها را با کوچک‌ترین کار اشتباهی توبیخ می‌کرد.

درست مثل دقایقی پیش که مارال می‌خواست بیرون برود و شیرین با پرسیدن دو سوال پی به دروغ‌هایش برده بود.

- همین که گفتم مارال... همین الان می‌ری تو اتاقت و تا وقتی حس نکردی که خط به خط کتابو از بری بیرون نمی‌آی. خوشم نمی‌آد با هر بهانه‌ای از درس فرار می‌کنی! همین جملات و لحن تند کافی بود تا مارال را با چشم‌های خیس به عقب برگرداند. روی دو پله ایستاد و خیره به ساعت و عقربه‌هایی که به سرعت جلو می‌رفتند، سعی کرد مادرش را قانع کند.

- مامان... قول می‌دم زود برگردم.

اما با نگاه تیز شیرین، مجبوری با دو کلمه راهش را به سمت پله‌ها کج کرد.

- باشه، چشم.

با لب‌هایی آویزان و اشک‌هایی که یکی‌یکی پایین می‌ریخت پله‌ها را بالا رفت. آرایش آرام آرام به هم می‌ریخت که صدالبته دیگر مهم نبود. هیچ راهی هم نداشت که به سهیل خبر دهد. با حرص و عصبانیت مان‌تو و شلوارش را محکم روی تخت کوبید و همان‌جا نشست و گریه کرد. انگار تا این اشک‌های لعنتی صورتش را خیس نمی‌کردند و سردرد گریبان‌ش را نمی‌گرفت راحت نمی‌شد. باید یک جوری خودش را خالی می‌کرد!

پایین پله ها شیرین اخم هایش را درهم کشیده و زیر لب غر می زد. این چند وقت شاهد بود که مارال تمام روزهایش را تا غروب با دوستانش می گذراند. دوستانی که هیچ کدامشان مورد تایید شیرین نبودند، اما نمی توانست به پ خاطر سر و ظاهرشان؛ مارال را از دوستی با آنها منع کند. اصولا خیلی دیر با عصبانیت کارش را پیش می برد و بیشتر با سیاست های مادرانه مشکلاتی که با بچه ها داشت را حل می کرد و خیلی کم کار به فریاد می کشید.

- مامان...

نگاهی به ماندانا انداخت که با چشم های درشت به او نگاه می کرد و گفت:

- جانم؟

- چرا مارالو دعوا کردی؟

روی دو پا نشست و ماندانای مهربانش را به آغوش کشید و گفت:

- دعواش نکردم... ما فقط صحبت کردیم... یه صحبت مهم.

- اما صدای تو بلند بود.

شیرین بوسه ای روی گونه ی ماندانا گذاشت و گفت:

- باشه مامانم، دعوا نمی‌کنم. شما مشقاتو نوشتی؟

- آره... همه‌شونو! ریاضی‌ام تنهایی حل کردم. بلد شدما!

- آفرین دخترم.

در درک و فهم ماندانا نبود، وگرنه شیرین برایش حرف‌ها داشت که بزند. که بگوید ماندانای من، میوه‌ی دیگر زندگی‌م... دنیا همیشه به بازی کردن و کمک کردن در درس نیست. که اگر من دعواتان می‌کنم، خشم من، نصف آن چیزی نیست که روزگار بر شما می‌گیرد. که در کنار نازتان محکم باشید، قوی باشید... اما نمی‌شد. اگر هم می‌گفت ذهن کودکانه‌ی ماندانا آماده‌ی درک کردن این چیزها نبود.

- بریم بازی کنیم؟

احتیاج داشت با ماندانا سرگرم باشد تا فراموش کند که تلاش‌هایش نتیجه‌ای نداشته و هنوز کسی خبری از او به دستش نرسیده.

- بریم.

- ولی اولش کتاباتو بیار من چک کنم؛ برنامه‌ی فرداتو جمع کنیم بعد!

ماندانا سری تکان داد و به سمت پله‌ها رفت. در اتاق را به آرامی باز کرد و با نگاه کودکانه‌اش به مارال خیره شد که بی‌صدا اشک می‌ریخت و برگه‌های دستمال کاغذی را ریز ریز می‌کرد. خب... ذهن کودکانه‌اش اشاره‌ای کرد که حالا وقت نزدیک شدن به خواهرش نیست؛ پس بی‌سر و صدا کیفش را که جمع کرده بود برداشت و کشان‌کشان از پله‌ها پایین رفت.

- نکوب مامانم... وسایلت خراب میشه... بده من.

- مارال گریه می‌کنه.

سیرین که به کمکش آمده بود در لحظه مکثی کرد و بعد از نگاهی کوتاه کیف را از دست‌های ماندانا گرفت. چک کرد و برنامه‌اش را مرتب چید.

تصمیم گرفت برای فردا غذای مورد علاقه‌ی ماندانا را خودش بپزد. کیف را گوشه‌ای گذاشت تا بعدا آن را بالا ببرد و به دنبال ماندانا گشت که تلاش می‌کرد دستش را به دستگیره‌ی ویتترین برساند.

- چی کار می‌کنی مامان؟

این بچه علی‌رغم سنش قد کوتاه‌تری داشت و ریزه‌میزه‌تر بود.

- اونو می‌خوام. عروسکمو.

خندید و گفت:

- الان کش می‌آی دخترم.

ماندانا بلند خندید.

- دستام دراز شه خوبه. می‌تونم برش دارم. می‌تونم تمام شیرینی‌ها رو از یخچال بردارم.

شیرین که مانده بود در مقابل حاضر جوابی ماندانا چه بگوید؛ لبخندی زد و مثلاً فکر کرد.

- اون وقت میشی کش شلوار. باید دور کمر من بچسبیا.

ماندانا دست‌هایش را باز کرد و در حالی که خودش را به حالت مسخره‌ای کش می‌داد گفت:

- اعهعه یعنی دیگه لازم نیست برم مدرسه؟

اخطاری داد.

- صدبار نگفتم اون جووری نگو اعهعه؟

ماندانا خندید و شیرین جلو رفت. عروسک را برداشت و خودش هم کنارش نشست و همان‌طور که به بازی کردن دخترک نگاه می‌کرد، فکری توی سرش چرخید. کاش توی

این حال خوبی که ماندانا با کودکی‌اش برایش فراهم کرده بود، تلفن زنگ بزند و یک خبر خوش از پیدا شدن کسی بزند. یک خبر خوش تا خوشبختی‌اش کامل شود.

یک ساعتی با دخترکش مشغول بود تا خسته شود و دل از بازی بکند. برایش از غذایی که نرگس خانم پخته بود کشید و منتظر ماند تا بخورد. انقدر بازی کرده بود و موقع غذا خوردن شیطنت کرده بود که همان‌جا رو مبل‌ها در حین تماشای تلویزیون خوابش برد. رویش یک پتو انداخت و آرام گونه‌اش را بوسید. پله‌ها را بالا رفت و در اتاق دخترها را باز کرد.

مارال غرق توی کتاب و فکرش جای دیگری بود. حتی متوجه باز شدن در هم نشده بود.

- مارال...

مارال از جا پرید و نشست. چیزی را کنار پایش مخفی کرد و شیرین دید و به روی خودش نیاورد. حالا اگر گیر می‌داد؛ مارال حاشا می‌کرد و بعدها راه‌های جدیدتری برای مخفی کردن وسایلی که نمی‌خواست نشان دهد یاد می‌گرفت.

- بیا شام بخور...

مارال حرفی نزد و همان‌جور نشست.

قدم زنان به سمت مارال رفت و گفت:

- بیرون رفتن یه بار، دو بار، سه بار... چند روزه پشت سر هم می‌ری بیرون... یک دقیقه بند خونه نیستی. می‌دونم دختر به سن تو تفریح می‌خواد، اما همه‌ش تفریح هم نمی‌شه. به زودی به بابات می‌گم که بریم یه مسافرتی... جایی که حال همه‌مون خوب بشه و سر حال بیایم. خب؟

چانه‌ی مارال را با دستش گرفت و بلند کرد.

- دخترکم من اگه حرفی می‌زنم برای نفع توئه. نمی‌خوام یه درصد فکر کنی که بدیتو می‌خوام. اگه دعوات می‌کنم، اگه سخت می‌گیرم همه‌ش برای توئه. اگه می‌گم نرو بیرون و درس بخون برای آینده‌ی خودته. نمی‌خوام مثل من توی خونه استعدادات حروم بشه. منم دوست داشتم درسو ادامه بدم، کار کنم، اما نشد. عیبی نداره. حداقل در عوض اینا بابات و شما رو دارم. خوشحالم هستم. اونا هم یه حسرتن که تو گذشته موندن. اما تو و ماندانا درستونو بخونید که دستتون بره تو جیب خودتون و حسرتایی مثل من نداشته باشید. یه روزی عاشق می‌شی، یه روزی دل می‌دی به کسی و...

نفسش را رها کرد و ادامه داد:

- حالا پاشو بیا بریم غذا تو بخور.

مارال که از نیمه‌ی صحبت‌های مادرش سرش را بلند کرده بود، از جایش بلند شد. کاغذ مچاله شده‌ای را توی سطل اتاقش انداخت و از اتاق بیرون رفت. شیرین به سطل نگاه کرد. کاغذ را برداشت... روی کاغذ پر از خط‌خطی بود و یک سری حروف درهم ریخته. کاغذ را دوباره مچاله کرد و توی سطل انداخت. باید فکر می‌کرد و سعی می‌کرد ناراحتی‌هایش توی رفتارش با دخترها تاثیر نگذارد. باید بیشتر حواسش می‌بود.

وقتی از پله‌ها پایین آمد؛ تنها صدایی که در خانه پیچیده بود، صدای قاشق به بشقاب خوردن بود که نشان می‌داد چه کسی در آشپزخانه است. نگاهی به ساعت انداخت. زمان آمدن اردشیر بود. نگاهی به خودش کرد. تنها بوی یک عطر خوش را کم داشت و کمی آرایش. دلش نمی‌خواست؛ همسرش او را هیچ‌وقت کثیف و نامرتب ببیند.

آخرین باری که لباس‌هایش نامرتب و ژولیده بود، پدرش فوت کرده و به فاصله‌ی یک هفته بعد از آن مادرش را از دست داده بود. چه روزهای سخت و دردناکی بود. پدرش در اثر بیماری و با زجر فراوان و مادرش در اثر سکته از دنیا رفته بودند! پدرش روی تخت افتاده بود و جان داده بود و تنها لب می‌زد و نامی را صدا می‌زد و مادرش جلوی در باز کوچه سکته کرده بود. حس بدی بود آن روز که به همراه اردشیر آمده بود تا به مادرش سر بزند که با چنین صحنه‌ای مواجه شده و بعد از آن تا یک ماه در خودش فرو رفته بود. یک ماه سخت! اردشیر همان موقع هم سخت و نفوذ ناپذیر بود، اما چتر

حمایتش کنار نمی‌رفت و با حمایتش او را تنها نگذاشته بود. برایش انواع داروها را گرفته بود و حاذق‌ترین دکترها را بر بالینش حاضر کرده بود. یک ماه گذشت تا دوباره سر پا شود و این بار چون یک زن قوی در زندگی‌اش حاضر شد. یک زن قوی که اندوهش را در قلب شکسته‌اش نگه داشته بود.

مثل هر شب آرایش ملایم و اندکی عطر خوشبوی همیشگی. دستی به خرمن موهای بلندش کشید و با یک گیره‌ی ساده جمعشان کرد. اردشیر هیچ وقت نگفته بود چه مدلی دوست دارد، تنها با لبخندهایی که در خلوتشان می‌زد؛ شیرین می‌فهمید که از ظاهر آن شبش راضی بوده و کم نگذاشته.

صدای ماشین باعث شد از تفکرات درونی‌اش دست بکشد و به سمت در برود. مارال شامش را خورده بود و رفته بود بالا... البته ماندانا را هم برده بود؛ چرا که اثری از او را مبل نبود. درک بالای مارال را دوست داشت. البته جز وقت‌هایی که یک پا روی حرفش می‌ایستاد.

- سلام عزیزم، خوبی؟ خسته نباشی.

- سلام خانم. ممنون.

کتش را تحویل شیرین داد و پرسید:

- بچه‌ها کوشن؟

- بالان... چه خبرا؟ روزت خوب بود؟ قرار بود امروز بری سراغ آقای کاشف رفتی؟

جلسه‌ی امروزت چی؟

دست برد و دکمه‌ی یقه‌ی اردشیر را باز کرد. لبخندی زد و سعی کرد زنانگی‌اش را به کار بگیرد. اردشیر خنده‌اش گرفته بود؛ اما خودش را کنترل کرد.

- خانم... چته؟ چقدر سوال می‌کنی؟ یه استراحت به خودت بدی بد نمی‌شه‌ها!

شیرین عمیق‌تر خندید و گفت:

- به خدا دست خودم نیست؛ روزایی که خیلی عجله داری و قرارات مهم هستن؛ حس می‌کنم باید ازت همه چیز رو بپرسم تا آرامش پیدا کنم.

اردشیر دستی به دور گردنش کشید که شیرین به سمتش خم شد و بوسه‌ای بر روی گونه‌اش زد. اردشیر لبخند دیگری تحویل شیرین داد و آرام به آغوشش کشید.

شیرین آرام شد. ناراحتی‌هایش از بین رفت. همه‌ی زنانگی‌هایش را هر روز و هر شب توی شربت وجودش می‌ریخت و تحویل اردشیر می‌داد و راضی برمی‌گشت. از روزی که آغاز و پایانش اردشیر بود رضایت داشت؛ از این تکرار آرامش‌بخش و مزه کردن این عبارت که شیرین برای اردشیر بود و اردشیر برای شیرین حالش خوب می‌شد.

بعد از لحظاتی شیرین با دست تارِ موهایش را پشت گوش کشاند و همان‌طور که
همراهش به سمت مبل‌ها می‌رفت گفت:

- اردشیر؟

- بله خانم؟

- می‌گم... من و بچه‌ها حوصله‌مون سر رفته. نظرت در مورد یه مسافرت چیه؟

اردشیر اخمی کرد و گفت:

- مسافرت؟ این وقت سال؟ بچه‌ها درس دارن خانم...

شیرین با استیصال نگاهش را به انگشتانش دوخت و گفت:

- اما مسافرت برای بچه‌ها لازمه اردشیر. حوصله‌شون سر رفته.

اردشیر خود را با روزنامه‌ی روز میز مشغول کرد و گفت:

- تا تابستون خبری از مسافرت نیست. بچه‌ها باید به درساشون فکر کنن و غیر از اون

چیزی نباید ذهنشون رو مشغول کنه. هر چیزی غیر از این رو از چشم تو می‌بینم.

شیرین سکوت کرد و تکیه‌اش را به مبل داد. لحظاتی بعد اردشیر گفت:

- شام حاضر نیست؟

و جواب شیرین که ابروهایش را درهم گره زده بود شنید.

- چرا هست، بیا سر میز.

اردشیر این اخم‌ها، این نازها و این ناراحتی‌ها را نمی‌دید و نمی‌دانست کاسه‌ی صبر هر آدمی وقتی لبریز شود، عشق را با تمام ناز و نیازش سر می‌کشد، صبر را می‌شکند و غرور را به اوج زندگی‌اش می‌رساند. آن وقت می‌شود یک آدم مغرور که عشق و صبر برایش معنایی ندارد. اردشیر نمی‌دید و نمی‌دانست زن‌ها با یک بله دلشان عجیب نرم می‌شود و همین یک بله و جانم را از همسرش دریغ می‌کرد. اردشیر نمی‌دانست زن‌ها چقدر آسان بغضشان می‌شکند. یاد نگرفته بود زن‌ها محبت می‌خواهند. اردشیر هیچ چیز را یاد نگرفته بود. یک مرد بود، خالی از بخشی به نام احساس و تا دلت بخواهد پر از مردانگی برای لحظه‌های دو نفره.

شیرین توی آشپزخانه میز را آن‌طور که نقشه داشت چید. هر چند با بغض، هر چند با ناراحتی... اما چید و سعی کرد لبخند بزند. نمی‌فهمید چرا عادت نمی‌کرد... خب دلش کمی ناز می‌خواست. نه از نازهای توی رابطه... دلش می‌خواست که همیشه دیده شود... این کمترین خواسته‌ی زن از یک مرد بود.

شام را در سکوت خوردند و به اتاق خواب رفتند. اردشیر خوابید، اما شیرین هنوز در فکر بوسه‌هایی که صورتش را لمس کرده بودند و لبخندهایی که هر از چندگاهی توی رابطه دریافت می‌کرد بود. نگاهش را به اردشیر دوخت و لبخندی غمگین زد و خودش را توی پتو مخفی کرد. شاید هم بغض‌هایش را!

- مامان؟

جدول را کنار گذاشت و سعی کرد به مارال لبخند بزند. یک هفته‌ی گذشته هیچ‌کس از شیرین روی خوش ندیده بود. امروز باید تلاش می‌کرد بهتر رفتار کند.

- هوم؟

- می‌گم... من یه هفته‌س خونه‌م... حوصله‌م سر رفته... برم؟

ملتمسانه به شیرین چشم دوخت و سعی کرد در تصمیم مادرش تاثیرگذار باشد. در این یک هفته خوب درس خوانده بود. سعی کرده بود به تمام حرف‌های مادرش با منطق مخصوص خودش فکر کند. سهیل هم درس می‌خواند و هم کار می‌کرد. البته که شغلش باب دل خانواده‌ی مارال نبود، اما تلاش که می‌کرد!

به خودش قول داده بود درس می بخواند و سرکار برود و دستش توی جیب خودش باشد. باید با سهیل مطرح می کرد که بعدها می خواهد سر کار برود. یک کار خوب در حد خودش و شخصیتش. باید قوی می شد و مثل شیرین حسرت به دل نمی ماند.

شیرین یک نگاه به چهره ی ملتمس مارال و یک نگاه به ساعت کرد و گفت:

- ساعت چنده؟ الان چهاره... یک هفته رفتی سر کلاس و بکوب درس خوندی و برگشتی... الان برو بیرون... از این به بعد هم همین طوره... یک روز در هفته فقط اجازه ی بیرون رفتن داری... راس ساعت هفت هم خونه ای.

مارال نصف حرف های مادرش را نشنید. از ذوق بیرون رفتن با سهیل فقط تندتند پله ها را بالا رفت بالا و رژ لب کمرنگی روی لب هایش زد و سریع لباس پوشید. دختری که ساعت ها حاضر شدنش طول می کشید، ظرف پنج دقیقه حاضر شده بود و این رفتار حتی شیرین را به خنده انداخته بود که واکنش نشان داد و با خنده گفت:

- یواش... می افتی الان... همه ش یه هفته از عشق و حالت زدیا!

مارال همان طور که کفش می پوشید گفت:

- شما نمی دونی چقدر با این بیرون رفتن انرژی می گیرم که!

- چرا! می‌دونم دختر! ناسلامتی خودم یه روز هم‌سن تو بودم. اما هر چیزی حدی داره...
مراقب باش مادری.

مارال لبخند زد و گفت:

- مراقبم... قربون شیرین جون خودم.

- خدا نکنه...

مارال که رفت و خانه از هیاهو خالی شد، پوفی کشید و جدول را این‌بار بی‌حوصله کنار دیوار پرت کرد.

شیفت بعد از ظهر ماندانا شروع شده بود این هفته بعد از ظهری بود و ساعت پنج و نیم تعطیل می‌شد. تا ماندانا بیاید باید در این خانه تنها می‌ماند. چند روز دیگه باید می‌رفت و درخواست می‌داد که آگهی و عکس را دوباره و این بار بزرگ‌تر چاپ کنند. دست روی چشم‌هایش گذاشت، دنیا جلوی چشم‌هایش مشکی غلیظی شد. توی این مشکی غلیظ یک خانواده‌ی خوشبخت می‌دید. یک پدر و مادر و خودش... یک کودک و یک زن... صدای جیغ و دادهای کودکانه... بازی‌های دلچسب بچگی...

" - شیرین ... اگه گفتم من کجام؟

- کجایی؟ اومدم.

- نمی‌تونی منو پیدا کنی شیرین... باید دوباره گرگ بشی.

- نمی‌ذارم... پیدات می‌کنم. فکر کردی؟ ها... این جایی... تو... تو باید گرگ شی.

- نخیر... جر زدی... باید از اول بازی کنیم.

هنوز پاسخی نداده، صدای غضب‌آلود مادر او را در جا چرخاند.

- شیرین... شیرین بیا ببینم... مگه نگفتم با هر کسی بازی نکن... هان؟

مادر دستش را گرفت و کشید. دردش آمد، با حرص و بغض گفت:

- مامان... من می‌خوام با دوستم بازی کنم... مامان...

- حرف نزن ببینم. تو دهن‌ت فلفل می‌ریزما!

از ترس فلفل ساکت شد و نگاه پربغضش را به عقب برگرداند. به دخترکی که کنار

درخت مظلومانه ایستاده بود و با نگاه اشکبار به رفتن دوستش نگاه می‌کرد.

اخمی کرد و چشم هایش باز شد. مشکی پررنگ رفت و باز دنیای رنگارنگ برگشت.
دنیای رنگارنگ و نبود آدم‌هایی که باید باشند تا زندگی‌ات رنگ بگیرد. دلش پر بود و
بغض کرده بود. زمزمه کرد:

- آخه تو کجایی پس؟

صدای زنگ تلفن شیرین را از افکار توی ذهنش جدا کرد. نگاهش به تلفن قدیمی توی
خانه گره خورد و آرام از جا برخاست. تلفن را برداشت و به آرامی گفت:

- بله؟

آن طرف خط فقط سکوت بود و سکوت. دوباره یک بله‌ی دیگر را تکرار کرد که صدایی
با تردید گفت:

- اون جا خونهِ می‌هروزه؟!!

شیرین مردد پرسید:

- شما؟

زن با لحنی که گویی عجله دارد گفت:

- من؟ من یکی ام دیگه خانم جان... شما که منو نمی شناسی... نگفتی... اون جا خونهدی
مهروزه!؟

شیرین لب هایش را تر کرد و طوری که گویی کودکی بی سواد جلوی رویش قرار دارد
گفت:

- مهروز نه و مهروز! بله... درست گرفتین. امرتون؟

زن پشت خط خنده‌ی پر از خجالتی کرد و گفت:

- والا امر که نه! فقط مزدگونی می خوام. گفته باشم، به همین آسونی هم آدرس نمی دم.

نور امیدی در دل شیرین تابید. به آرامی گفت:

- آدرس کجا؟

و شاید صدای زن آرامش بخش ترین صدایی بود که تا به حال شنیده بود.

- خانم مگه شما همون نیستی که توی روزنامه از اون چیزا... چی می گن بهش...

نفس در سینه اش حبس شد و به سختی گفت:

- آگهی...

زن با صدای خوشحالی گفت:

- ها همون... از این آگهیا گذاشتی و دنبال یه زنه می گردی؟

شیرین خوشحال شد. خدایش امروز عجیب به او لطف کرده بود.

- بله... بله... منم خانم... بگو ببینم چه خبری داری!

- خبر؟ خبر این که می شناسم این زنه رو... اما نشونی نمی دم... شیرینی می خوام...

مژدگونی... زندگی خرج داره.

- خانم شیرینی شما محفوظ!

- نه دیگه... از این وعده بیخودیا که حالی من نمی شه. مگه الکیه؟ شما این همه سال

دنبال این زنه می گردی، اون وقت من با یه کلمه حرف شما آدرس بدم؟

شیرین با حرص گفت:

- خب چی می خوای خانم؟

- چی می خوام؟ ها... رسیدی به جای جذابش. دوپست تومن خیرشو ببینی!

چشم های شیرین گشاد شد و با صدای بلندی گفت:

- دوپست تومن؟ چه خبره خانم؟

زن طلبکار گفت:

- ها... همینه که هست.

شیرین کمی فکر کرد و بعد گفت:

- از کجا معلوم شما هم مثل بقیه که زنگ این خونه رو زدن دنبال پول ما نباشی؟

زن عصبی شد و غرید:

- خانم من شرف دارم. بی خونواده نیستما... این پولم واسه اونا می خوام. ولگرد و دزد هم

نیستم. اگه دلت نمی خواد آدرس بدونی؛ شما رو به خیر، ما رو به سلامت... اما یادت

باشه، عکسی که تو روزنامه آگهیش کردی. یکی دیگهش تو خونه‌ی همین زنه‌س!

خداحافظ شما!

شیرین با عجله فریاد زد:

- نه... نه... قطع نکن... باشه هر چی تو بگی. فقط باید منو مطمئن کنی.

- ها خانم... ما حلال می خوریم. فکر نکن ما از اون دزدای بی همه چیزیم. ما یه چیزایی

حالی‌مونه خانم.

شیرین نمی خواست ریسک کند؛ با عجله پرسید:

- باشه، باشه... حالا من کجا پیام که بتونم آدرسو بگیرم؟

زن خنده‌ای سر داد و گفت:

- کجا بیای که پولو بدی که من آدرس بدم... شما فردا یه جا که می‌تونی قرار بذاری، منم همون جا میام می‌برمت به آدرسش... البته بعد...

- می‌دونم، می‌دونم... بعد از گرفتن پول! مطمئن باش اگه آدرس درست باشه و همونی که می‌خوام باشه... اصلا بیشتر از اون بهت میدم. قرارمون باشه سر میدان هفت تیر! می‌دونی کجاست؟

- بله که می‌دونم. با پسر می‌آم... اون مثل کف دستش تهرونو می‌شناسه.

شیرین مکثی کرد و گفت:

- فقط من تو رو چطوری بشناسم؟

زن لختی فکر کرد و آرام گفت:

- من اون جا مثل چراغ سر خیابونم... لباسام خودش معلوم می‌کنه. بعدش... من که گفتم خانم... با پسر می‌آم. اما شما هم به قولت عمل کن و پولی که قولش رو دادی بیار.

شیرین باشه باشه‌ای گفت و گوشی را قطع کرد و جیغی از خوشحالی کشید و دنیایی از هیجان در وجودش شکل گرفت. برای فردایی که تا آمدنش هزار بار پیر می‌شد هزار نقشه کشید.

فردا که می‌آمد قطعا بار مشکلات از روی دوشش برداشته می‌شد. سخت بود... سال‌های سال بود دنبالش می‌گشت و اگر این بار موفق می‌شد، می‌توانست به دنیا با افتخار نشانش بدهد. می‌توانست برای زخم‌هایش مرهم باشد. برای تمام سال‌هایی که از آغوشش دور بود.

لبخندش کمرنگ شد و به روزی برگشت که مادر دست‌هایش را گرفته و با اخم‌هایی درهم تهدیدش می‌کرد.

"- یادت باشه! این بار ببینم با اون حرومی می‌گردی من می‌دونم و تو!

ترسان به چشم‌های مادرش نگاه کرد. حرومی توی مغزش نمی‌گنجید. حرومی چه معنی‌ای می‌داد؟

- مامان...

فریاد مادر بلند شد.

- فهمیدی یا نه؟

لب برچید و آرام گفت:

- بله مامان.

چشم‌های مادرش خیس شدند.

- مامان به فدات بشه. تو نباید با این جور آدم‌ها بگردی مادر... اینا به فرهنگ و سطح خانواده‌ی ما نمی‌خورن.

هیچ چیز نمی‌فهمید. فرهنگ و سطح یعنی چه؟ این دو تا کجا قایم شده بودند و از دور نمی‌گذاشتند که شیرین خودش دوست‌هایش را انتخاب کند؟

- این جور آدم‌ها مثل کنه می‌مونن. می‌آن خونتو می‌خورن و ضعیفت می‌کنن.

کنه؟ همان حشره‌ی ترسناکی که در کتاب حشرات دیده بود؟ همان که عمو هدایت؛ دوست پدرش خریده بود و گذاشته بود جلوییش و گفته بود برای یادگیری حشرات به این کتاب نیاز دارد؟

- اینا کثیفن. به ما نمی‌خورن.

سرش را روی شانهِی مادرش گذاشت و با دست‌های کوچکش مادر را به آغوش کشید. "

دست‌هایش را بو کشید. هنوز بوی دست‌های مادرش را می‌داد. از خوشحالی یک دور در جایش چرخید و گفت:

- بد کردی مامان... باهاشون بد کردی. اما من... خوب می‌شم. همون روزا که بابا بهم گفت چی به چیه قسم خوردم پیداشون کنم و خوب بشم باهاشون.

دوباره گذشته را مرور کرد.

"شب بود... پدرش آمد خانه. مثل شب‌های قبل نبود؛ شیرین را به آغوش نکشید؛ نوازشش نکرد؛ شیرین را بوس نکرد.

- بابایی سلام.

جوابی از سوی پدر نیامد. اخم کرد و به حرکات عجولانه‌ی پدر نگاه کرد و فریادش که می‌گفت:

- کی؟

مادرش را دید که با اشک فریاد کشید و گفت:

- کی و درد! کی و کوفت!

پدر اما در مقابل فریادهای مادرش صبور بود. آرام دستهای مادرش را گرفت و او را به آغوش کشید.

- آروم باش... من که همون روز که به خریدم پی بردم به تو گفتم و تو هم منو بخشیدی. یادت رفته؟ به خدا من نمی‌دونستم اون چنین غلطی کرده و چنین فکری توی سرشه. وگرنه همون روز...

مادرش از توی آغوش پدرش بیرون آمد و فریاد کشید:

- هیس! هیچی نگو! حال و روز الان من با اینا حل نمی‌شه! الان باید چی کار کنیم؟ هان؟ هان؟ با اون بچه چی کار کنیم؟ اون زنیکه ازت بچه داره و پی ارته. فهمیدی؟ شیرین نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده! با عروسکش گوش‌دراز جلوی درگاهی آشپزخانه ایستاده بود و به جیغ‌های مادر و تلاش‌های پدرش برای خوابیدن آتش مادر نگاه می‌کرد.

کودکانه از خودش سوال پرسید که چه کسی مادرش را این‌طوری عصبانی و ناراحت کرده؟ سوالش را به زبان آورد و از طوبی خدمتکارشان پرسید:

- طوبی جون؟

طوبی که مشغول آشپزی بود، جلو آمد و همان طور که شیرین را بغل می کرد گفت:

- جان طوبی؟

شیرین با کمک طوبی روی صندلی قدیمی کنار گاز نشست و گفت:

- ماما چرا داد می زنه؟ گریه هم می کنه!

طوبی زمزمه کرد:

- هیچی نیست مادر...

همان لحظه صدای بلند پدر به گوششان رسید.

- درستش می کنم... به من بسپرش! گفتم درستش می کنم. گریه نکن...

زنگ به صدا در آمد و شیرین فرزند از صندلی پایین آمد و قبل از آن که طوبی کاری کند

از آشپزخانه بیرون دوید. مادرش گفت:

- برو درستش کن... خودشه! وقتی دید با من به نتیجه نمی رسه؛ گفت می رم و شب که

شوهر بی همه چیزت اومد می آم. بچه شو هم آورده بود تو حیاط... به خودم اومدم دیدم

حروم زاده داره با شیرین بازی می کنه. اسمیم براش گذاشته... مستانه... حرومیت اسم

قشنگی داره!

پدرش مردانگی را تمام کرده بود. مردانگی نه! نر بودن را! دوید سمت حیاط... مادرش هم به دنبالش. شیرین گوش‌دراز را برداشت و به سمت شیشه دوید. گوش‌دراز کنار شیشه افتاد و خودش هم چسبید به شیشه. پدرش را دید که در را باز کرد و بر سر مادر همان دوست کوچولوش که صبح توی حیاط با هم بازی کرده بودند شنید. دید که چطور دوستش مستانه چسبید به مادرش و با نگاهی ترسان به پدر شیرین چشم دوخت. لرزیدنش را از آن فاصله حس کرد. خط و نشان کشیدن مادر مستانه را هم دید. پدرش با عجله دست او را گرفت و کشید توی حیاط و سیلی محکمی هم توی گوش زن نشانده. مستانه کنار در گریه می‌کرد.

شیرین خواست بدود سمت حیاط که طوبی نگهش داشت و گفت:

- همین جا بمون شیرین...

دوباره از دست طوبی فرار کرد و خودش را به شیشه رسانده. پدرش بازوهای زن را گرفته بود و تمام تنش را تکان می‌داد و تهدیدش می‌کرد. می‌شد ترس را توی صورت زن و حتی مادر خودش دید. خود شیرین هم گریه می‌کرد.

چند دقیقه بعد پدرش دوباره در باز کرد و مستانه و مادرش را از در خانه بیرون انداخت."

شیرین ماند و یک خاطره‌ی کوتاه از دخترکی که بعدها حرفش زیاد توی خانه شنیده می‌شد. دخترکی که تا به امروز هم وغمش را برای پیدا کردنش گذاشته بود... شیرین ماند و حرف‌های ترسناک آن شب پدرش... حرف‌ها و صحنه‌هایی که بعدها وقتی کنار هم گذاشتشان، دلش از پدری که همیشه در حقش مهربانی کرده بود عجیب گرفت.

تهران - سال ۱۳۹۳

حامد نگاهی به ساعتش کرد. پرونده‌ی روی میزش را بست و دفترچه‌ی یادداشتش را برداشت. می‌خواست دوباره به خانه‌ی ابراهیم جلالی سر بزند و یک بار دیگر محل قتل را بررسی کند. باید نشانه‌های بیشتری از قاتل و نحوه‌ی قتل پیدا می‌کرد. گروه بررسی صحنه‌ی جرم تمامی نشانه‌ها را بررسی کرده بودند. هیچ کجای خانه اثر انگشتی به غیر از اثر انگشت ابراهیم جلالی نبود. تار مو و حتی موارد دیگر که بتوان به وسیله‌ی آن

نشانه‌ای از قاتل پیدا کرد هم و این از حرفه‌ای بودن قاتل و یا شاید هم قاتلین خبر می‌داد.

سر و صدای بلندی توی راهرو پیچید و حامد مجبور به برخاستن از جایش کرد.

در را که باز کرد صدای بهنام جلالی را شنید که رو به مامور روبه‌رویش فریاد می‌زد:

- این که نمی‌شه من هر بار می‌آم شما می‌گین صبر کنم! بابام بودا... گربه‌ی خونگیمون نبود که!

نگاهی به صورت نزار بهنام جلالی انداخت. زیر چشم هایش گود رفته بود و ریش و سبیلش نامرتب رشد کرده بود. اثری از پسر خوشتیپ آن روز که در حیاط خانه با او روبه‌رو شده بود نبود.

بهنام سر چرخاند و با دیدن حامد به سمتش آمد.

- جناب سروان چی شد؟ تو رو خدا یه خبری... یه چیزی... یه نشونه‌ای... دلم پوسید به خدا... بابام بی‌گناه بود. بی‌گناه کشتنش.

و زد زیر گریه. حامد با دست بهنام را به درون اتاق دعوت کرد و خودش هم با بستن در پشت میز جای گرفت. صبر کرد تا گریه‌های بهنام تمام شود و بعد با صدای آرام و جدی‌اش گفت:

- آقای جلالی... ما همه‌ی تلامسون رو برای پیدا کردن قاتل می‌کنیم.

بهنام با صدایی خش‌دار گفت:

- هرشب کابوس می‌بینم جناب سروان. درو باز کردم جنازه‌ی کله‌پای بابامو دیدم با اون

بوی گندی...

و انگار که آن روز را به یاد آورده باشد سرش را با حرص تکان داد و چشم‌هایش را

بست. حامد در سکوت زیر نظرش گرفت و بعد گفت:

- آرام باشید. شرایط شما رو درک می‌کنم. خبری اگر در مورد قاتل باشه؛ بهتون

می‌دیم و با شما تماس می‌گیریم.

بهنام با ناامیدی به حامد نگاه کرد و دوباره کاسه‌ی چشم‌هایش پر شد. کمی به گذشته

فکر کرد. پدرش یک مرد واقعی بود، حواسش به همه چیز بود و به همه کس احترام

خاصی می‌گذاشت. پدرش آدمی نبود که آزارش به یک مورچه هم برسد و در طول

زندگی‌اش هیچ‌وقت ندیده بود از گل کمتر به کسی بگوید. کسی از او شاکی نبود.

باز ملتسمانه رو به حامد گفت:

- شما رو به خدا کاری کنید که روحم آرام بشه. شبا خواب ندارم. همش اون صحنه

جلوی چشمامه. عذاب می‌کشم وقتی صورتشو...

و دوباره هق زد و همگام با گریه‌اش گفت:

- ازتون خواهش می‌کنم جناب سروان. اون کثافتی که بابامو کشته رو باید پیداش کنید

و من خودم طناب دارو به گردنش بندازم.

حامد به آرامی سری تکان داد و گفت:

- این ماجرا حل شدنیه اگر کمی فرصت بدین به ما.

و از جا برخواست و گفت:

- بفرمایید آقای جلالی. اطمینان داشته باشید این ماجرا حل میشه و قاتل پدرتون رو

دستگیر می‌کنیم.

بهنام از جا برخواست و با دستمالی که توی دستش بود اشک‌هایش را پاک کرد و با

صدایی گرفته از حامد خداحافظی کرد. حامد به دنبالش به راه افتاد.

احسان که تازه وارد آگاهی شده بود، با دیدن حامد ایستاد و گفت:

- جایی می‌ری؟

- می‌رم خونه‌ی ابراهیم جلالی... فرصت نشد یه بخش از خونه رو درست ببینم. بهش

مشکوکم.

- کجا؟

در حین حرکت به سمت ماشین گفت:

- حیاط پشتی... انتهای راهروی ورودی به سمت حیاط پشتی راه داره.

احسان پشت فرمان نشست و گفت:

- حالا چی شد به اون جا مشکوک شدی؟

- تا جایی که اون روز سرسری بهش نگاه کردم جای مناسبی بود برای فرار قاتل.

- خب اون جا که انگشت نگاری شده.

- یه فکری تو سرمه احسان... این دیوار نوشته‌ها به یه چیزی اشاره می‌کنن. به هر حال

پشت این حروف و عددا یه چیزی باید باشه. با یه قاتل بیمار طرفیم که با آرامش روی

دیوارها با خون مقتول نقش می‌زنه. قطعاً پشت این قتل برنامه‌ریزی بوده.

احسان به حرف‌های حامد خوب فکر کرد. حق با او بود. با این همه در سکوت خیلی

زود خیابان‌های خلوت را رد کرد و باز به خیابان‌های آشنای سیروس رسید.

از ماشین پیاده شدند. حامد دوباره به خانه‌ی نفرین شده‌ی ابراهیم جلالی پا گذاشت. در سکوت خانه هیچ حس خوبی نبود. صاحب این خانه‌ی بزرگ مرده بود؛ آن هم به فجیع‌ترین شکل ممکن و حامد مانده بود و کشف معمای قتل وحشتناک او.

از حیاط عبور کرد و به باغچه که خشک شده بود نگاه کرد. چند وقتی از قتل گذشته بود و کسی نبود که دیگر به باغچه برسد.

- حامد از اون سمت هم به حیاط پشتی راه داره انگار.

حامد نگاهش را به مسیر دست احسان داد. کمی جلو رفت.

- نه! از اون سمت براشون راه دور می‌شده. یه راه نزدیک لازم داشتن که باهاش مقتول رو غافلگیر کنن.

خودش را به خانه رساند و با احتیاط در را باز کرد. هنوز هم اعداد روی دیوارها بودند. نگاهی عمیق به اعداد کرد و گفت:

- ببین احسان... نکته‌ی بعدی این جاست. معلوم نیست این عددا از بالا به پایین روی دیوارا نوشته شده یا ردیفی؟ معما داره یا یه سری عدد بیخوده؟ پشت این عددا حرفی هست؟ یه جاهایی حروفه. ق کنار عدد ششه یا چهار؟ یعنی چی؟ پشت این عددا چی می‌تونه باشه؟

هر دو نگاه عمیقی به دیوار انداختند.

قدم دیگری برداشت و دوباره به صحنه‌ی قتل نگاه کرد. همان جایی که جسد ابراهیم را انداخته بودند. یک دم جسد ابراهیم را به همان حالتی که در عکس دیده بود در صحنه‌ی قتل دید. عقب کشید. بهتر بود برای دیدن حیاط پشتی می‌رفت. در این شرایط به چیزی دست پیدا نمی‌کرد مگر آن که از حیاط پشتی چیزی نصیبش شود.

حیاط پشتی خیلی کوچک‌تر از حیاط اصلی بود. در نگاه اول هیچ چیزی که غیرطبیعی باشد وجود نداشت. یک میز و دو صندلی راحتی که زیر سایه‌ی درخت بید قرار داشت تنها وسیله‌ای بود که به چشم می‌آمد.

دور تا دور حیاط را با چشم زیر ذره‌بین گذاشت، به امید دیدن یک نشانه که او را ذره‌ای به زندگی مقتول و یا اشتباهی از قاتل نزدیک کند.

هیچ چیزی در حیاط کوچک دست خورده یا به هم ریخته نبود و در واقع به حامد ثابت می‌کرد قاتل یا قاتلین از راهی عادی بدون آن که جلب توجه کنند وارد خانه شده بودند. پس این شک نتیجه‌ای نداشت و باید برمی‌گشت.

در جا چرخید و خواست به سمت راهرو برگردد که انعکاس کوچکی از نور چشم‌هایش را به سمت بید مجنون کشاند. چند قدمی جلو رفت و نگاهش جلب یک گردنبند طلا

شد که درست به تنه‌ی تک درخت بید با یک میخ وصل شده بود. برایش عجیب آمد. گوشه‌ی همراهش را از توی جیش بیرون کشید و شماره‌ای را گرفت.

غرق در افکار و گذشته‌ها استکان چای را بالا برد. گردنبند طلایی رنگ حالا در زمره‌ی مدارک قرار گرفته بود. اما همان‌طور که حدس می‌زد هیچ اثر انگشتی بر روی گردنبند مشاهده نمی‌شد. گردنبند بدلی بود و نظیر آن در تهران بسیار. بنابراین نمی‌شد روی محل خرید آن حساب کرد.

غرق در افکارش بود که تلفنش زنگ خورد. نفس عمیقی کشید و از فکر بیرون آمد.

- بله؟

صدای خشک سرهنگ در گوشش نشست.

- جناب سروان؟

با صدایی جدی پاسخ داد:

- بله سرهنگ؟

- از کلانتری صد و سه گاندی اطلاع دادن یک مورد قتل تو منطقه‌ی تحت پوشش اون‌ها صورت گرفته. حادثه شباهت‌هایی به پرونده‌ی قتل خیابان سیروس داره.

نفس حامد در سینه بند آمد. یک قتل دیگر در شرایطی که هنوز از قتل اول اطلاعات چندانی نداشت.

- همین الان خودمو می‌رسونم اون‌جا سرهنگ.

- منتظر گزارشم و بعدش حتما خودت بیا اتاقم.

- چشم سرهنگ.

با گرفتن آدرس دقیق و قطع تماس از جا بلند شد تا برای رفتن به آدرس مقتول دوم آماده شود.

در همان مسیر به احسان زنگ زد و خواست که زودتر خودش را به آدرسی که در یک پیام کوتاه برایش فرستاده بود برساند.

خانه‌ی مقتول دوم حوالی میدان ونک قرار داشت. وقتی از ماشین پیاده شد، بر طبق عادت همیشگی نگاهی به خانه‌ی بزرگ مقتول انداخت. زمینی با مساحت بزرگ که در مرکز آن خانه‌ای زیبا ساخته شده بود. خانه قدیمی و در عین حال خوش‌ساخت بود. چیزی که در نگاه اول خانه را زیبا می‌کرد، نمای سفید ساختمان بود که ابهتی به آن

بخشیده و در زیباسازی ساختمان نقش اساسی داشت. قدم به قدم به خانه نزدیک شد و فکر کرد. پرونده‌ای درست شبیه به پرونده‌ی ابراهیم جلالی. مقتول فردی بود به نام سعید قوامی. صاحب این خانه‌ی اشرافی. مانند ابراهیم جلالی چند روز بعد از مرگش کشف شده بود.

کلانتری صد و سه گاندی با اطلاع از حضور پرونده‌ای دیگر شبیه به مرگ سعید قوامی، پرونده را به آن‌ها ارجاع داده بود.

یک دوربین امنیتی بالای در ورودی ساختمان و در اصلی حیاط قرار داشت و می‌توانستند از آن برای شناسایی قاتل کمک بگیرند. محدوده‌ای از خانه که جسد در آنجا پیدا شده بود؛ درست نزدیک به در یکی از اتاق‌ها بود که از در ورودی ساختمان به آن نقطه دید خوبی وجود داشت.

توضیحات ثبت شده پزشکی قانونی هیچ اطلاعاتی به دستش نمی‌داد. تنها می‌توانست با نشانه‌های موجود اطلاعات مختصری از قتل بفهمد. جنازه‌ای باد کرده و تاول زده که به حالت ایستاده در مرکز هال بسته شده بود و بریدگی‌های عمیقی روی دست‌هایش و خون زیادی که روی زمین ریخته بود، این احتمال را تقویت می‌کرد که دلیل مرگ خونریزی زیاد باشد.

نزدیک پنجره ایستاد تا یک دم و بازدم عمیق بگیرد. بوی بدی در بینی‌اش پیچیده بود و نیاز داشت هوای تازه به ریه‌هایش برساند. بعد از لحظاتی به سراغ جمعیت رفت. سوالات کوتاهی از تمام کسانی که مقتول را می‌شناختند پرسید و کم‌کم یک سری از اطلاعات دستش آمد.

مقتول سعید قوامی، صاحب یک شرکت صادرات و واردات بود. مستخدم پیر خانه می‌گفت که تا ساعتی دیگر همسر و بچه‌های سعید قوامی از مسافرت برمی‌گردند و حدوداً چند هفته‌ایست که در سفر دبی به سر می‌برند. همسرش ناهید امامی و دو دخترش شیوا و شیدا نام داشتند.

مساحت خانه بالا و به بخاطر همین هیچ کدام از همسایه‌ها متوجه بوی بد و حتی خود قتل نشده بودند.

سیستم امنیتی خانه خیلی راحت از کار افتاده بود و هیچ چیزی دست حامد و تیم تحقیقات را نمی‌گرفت.

سر و کله‌ی احسان پیدا شد و با گفتن سلام و در حالی که نفس نفس می‌زد به حامد خیره شد. شرحی از پرونده را از زبان حامد شنید و گفت:

- چی شده که پرونده رو به ما ارجاع دادن؟

حامد با دست، نوشته‌ای که روی دیوار کاذب گچی نقش بسته بود را نشان داد و گفت:

- اولین نشونه!

احسان قبل از حرکت به سمت دیوار به آرامی گفت:

- چرا می‌گی اولی؟

- این قتل مشکوک است احسان! دیگه هرکسی متوجه این ماجرا می‌شه. قاتل هر دو نفر یکیه و داره به ما اخطار میده.

احسان دیگر چیزی نگفت و به سمت دیوار نوشته رفت.

حامد دوباره به حرف‌های دو خدمتکار فکر کرد.

دو نفرشان آمده بودند تا خانه را برای حضور ناهید همسر مقتول و بچه‌هایش آماده کنند. نزدیک در ورودی حال متوجه بوی بدی از داخل خانه می‌شوند. از آنجایی که قبل از رفتن ناهید خانم خانه را تمیز و بعد از آن مراجعه نکرده بودند مشکوک کلید می‌اندازند و با جنازه روبه‌رو می‌شوند.

خون زیادی روی دیوار و زمین ریخته بود و برای از بین بردن بو تمامی پنجره‌ها باز شده بودند.

به سمت احسان که با دقت تمام دیوار را نگاه می کرد رفت و گفت:

- این دفعه منظم تر و سر فرصت نوشته شدن. همه رو یه نفر نوشته. هیچ عدم تطابقی

توی دست خط دیده نمیشه. همه عدد بدون هیچ حروفی.

- یه جاهایی هم ازش پاک شده.

- آره خون شره کرده اما واضحه که منظورش عددای دو رقمیه. نگاه کن...

- آره... کی صحنه رو کشف کرده حامد؟

- خدمتکارا!!

- کجان؟

- یکیشون که حالش به هم خورده. پیرتره.

دستی به شقیقه هایش کشید و ادامه داد:

- کوچیکه هم همراه یکی از مامورا رفت تا خانواده ی سعید قوامی رو از فرودگاه بیارن و

قبل از اینا بهشون توضیح هم بدن.

احسان به چشم های سرخ حامد خیره شد و گفت:

- تو چرا سرت رو فشار می دی؟

حامد بی حوصله سرش را بیشتر مالید و گفت:

- درد می کنه. خواب نداشتم. انقدر روی نوشته‌ها تمرکز کردم و به هیچ‌جا هم نرسیدم که بدخواب شدم. درست می شه.

- می رم اطراف صحنه‌ی قتل رو دقیق تر نگاه کنم.

قدم زنان خودش را به محدوده‌ای که عکس برداری می شد نزدیک کرد و نگاهی به محل قتل انداخت.

- همه جا در حال بررسی بود. خواست به سمت احسان برگردد که حرکت دست یکی از مامورین وادارش کرد به سمت کتابخانه برود.

- اون چیه؟

کارشناسی که مشغول انگشت‌نگاری بود، با صدای حامد در جا چرخید و همان طور که گردنبندی را توی کیسه می گذاشت به حامد نگاه کرد:

- گردنبندی که پاره شده؟

- میشه ببینمش؟

- حتما.

کیسه را به آرامی بلند کرد و گفت:

- گردنبنند با زنجیری شبیه قبلی ولی پلاک متفاوت. پاره شده!؟

- احتمالاً... شاید هم از قصد این جا گذاشتنش.

کیسه را تحویل کارشناس داد و به سراغ احسان رفت.

- راه بیفت بریم دنبال هر چیزی که توی زندگی ایناست. سرهنگ امروز از من یه حرف درست و درمون می خواد.

احسان باید اطلاعات زندگی ابراهیم جلالی را مکتوب می کرد و حامد دقیق تر از زندگی مقتول دوم می فهمید و بعد به دنبال دلایل قتل می گشتند.

روز بعد وقتی در اتاقشان با هم حرف می زدند، احسان حرفهایش با حامد را با توضیحی از زندگی مالی ابراهیم جلالی شروع کرد.

- ابراهیم جلالی جز اون فرش فروشی و خونه هیچی نداشته. ثبت اسناد، ثبت احوال، آمار و حتی گذرنامه... ابراهیم جلالی رو زندگی کرده و هیچ چیزی که به عنوان یه سرنخ باشه نداشته. به جز...

مکشی کرد... حامد با دستی که زیر چانه گذاشته بود و منتظرش بود گفت:

- به جز؟ کوچک‌ترین نکته و حرفی که به نظرت بی‌اهمیتت هم ممکنه یه سرخ باشه.
هوم؟

- ابراهیم جلالی سال هشتاد استارت کار فرش‌فروشی رو زده. چیزی که واضحه اینه که مقتول ما که خوشنام محله هم بوده چهل و نه... پنجاه سال داشته. دقیق‌ترش این که دو ماه دیگه می‌رفته توی پنجاه... سال هشتاد ابراهیم جلالی یه مرد سی و اندی ساله بوده. یه جوون سی و اندی ساله چطور استارت شروع فرش‌فروشی بزرگ رو می‌زنه؟ ابراهیم جلالی این‌طور که از گذشته‌ش پیداست از یه خانواده ی خیلی پایینه و من به این یه دفعه فرش فروش شدنش شک دارم. این در حالیه که نه سوءسابقه داشته و نه بدنامی خاصی. هیچی! از همه مهم‌تر اینکه شایعات در مورد ازدواج دومش... در همون حد مونده. ثبت رسمی نشده.

حامد لختی فکر کرد و گفت:

- با پرسش حرف زدی؟

- هنوز وقت نکردم... تمام زمانم صرف زیر و رو کردن گذشته‌ی ابراهیم جلالی شده بود.
تو دیروز رفتی پیش سرهنگ؟

- آره... گزارش صحنه‌ی قتل رو بهش دادم و در مورد مواردی که شک داشتم خصوصا اون دو تا گردنبندها باهاش حرف زدم. تاکید سرهنگ روی این بود که فعلا ماجرا به بیرون درز پیدا نکنه و تو هیچ خبرگزاری تیتراژ نشه تا خودش دستور لازم رو بده.

- درسته. اما این موردی نیست که بشه ازش گذشت. خبرگزاری‌ها تشنه‌ی اینجور اخبارن.

- صد درصد! امیدوارم قاتل فعلا دست به کاری نزنه. این طور که پیداست هدف‌های دیگه‌ای هم داره. وقتی که سر هر صحنه‌ی قتل عدد و معادله ردیف می‌کنه؛ یعنی قصد داره ما رو باز هم دنبال خودش بکشونه و یعنی... باز هم سوژه داره و آدم‌هایی که قراره کشته بشن. باید همپاش بشیم یا ازش جلو بزنییم که نتونه ما رو دنبال خودش بکشونه و جلوشو بگیریم.

بعد نوبت حامد بود که از سعید قوامی بگوید:

- اطلاعات من از مقتول هنوز وارد فاز مهمش نشده. سعید قوامی از یه خانواده‌ی تقریبا پولدار بوده. شرکت بازرگانیشون هم یه شرکت خانوادگیه و خیلی ساله که تاسیس شده. وضعش روز به روز بهتر شده. زنش که حال و روز خوبی نداره تا باهاش حرف بزنی... دخترش هم همین‌طور. هر سه تا شوکه شدن وقتی جریان به قتل رسیدن سعید

قوامی رو فهمیدن. اما با توجه به این که ماجرا شباهت زیادی به قتل قبلی داشته، سعید قوامی باید ربطی هم به ابراهیم جلالی داشته باشه. هر دو نفر بنا به تعریف اطرافیان آدم‌های محترم و خانواده‌دوستی بودن و زندگی خوبی هم داشتن... پرونده و مشکل خاصی هم که نداشتن... جسد سعید قوامی شش روز بعد از مرگ پیدا میشه؛ با تن تاول زده و شکمی که توش پر گازه. گزارش پزشکی قانونی می‌گه مقتول رو آویزون کردن. بریدگی‌های عمودی روی دستش باعث شده خون بیشتری رو از دست بده و زودتر خونریزی کنه و حتی اگه تو همون ساعات اولیه هم کسی به دادش می‌رسیده زنده نمی‌مونده. با همون خونی که از بدنش رفته روی دیوار کاذب اعدادی رو می‌نویسن. اعداد تحت بررسی تیم رمزگشایی و هنوز مشخص نشده منظور این اعداد چیه! کی می‌تونه انقدر خونسردانه دو نفر رو بکشه و با خونشون روی زمین و دیوار عدد بنویسه؟ کی جز یه قاتل روانی که از هیچ‌کس و هیچ چیز نمی‌ترسه؟ یا بهتر بگم کی با هر دو نفر مشکل داشته؟

- تار مو، زیر ناخنش، روی دیوار و زمین... هیچ نشونه‌ای از قاتل نبوده؟

- نه! قاتل اون قدر تمیز کار کرده که حتی یه اثر انگشت هم نداشته. ما با کم کسی طرف نیستیم احسان... اون کسی که جلوی ماست یه قاتل روانیه که دست گذاشته

روی یه سری آدم تا اون ها رو بکشه و هدفش... هدفش هر چی که هست لذت نمی‌تونه باشه. گرچه فاکتورهای یک قاتل زنجیره‌ای رو داراست... انگیزه اما مهمه.

از جا بلند شد. احسان هم به دنبالش.

- کجا؟

- می‌رم با خانواده قوامی حرف بزنم. بالاخره باید به خودش بیان. یه خبر از پسر ابراهیم جلالی بگیر... باید باهاش درست و حسابی صحبت کنیم. یه سر هم بازار و محل کار ابراهیم جلالی باید بریم... اگه فرصت شد خودم می‌رم البته. شاید اون اطراف چیزی باشه که به دردمون بخوره.

از اداره که خارج شد، هوای گرفته‌ی پاییزی و آلوده‌ی تهران بیشتر از قبل دلگیرش کرد.

خودش را به خانه‌ی پدری سعید قوامی رساند.

در روز کشف جنازه، همسر سعید قوامی شوکه شده بود. ماموری که همراه خدمتکار به سراغشان رفته بود، نتوانسته بود موضوع را برای همسر سعید قوامی بگوید و همه‌ی آنها را به اداره‌ی آگاهی آورده بود. حامد که تازه از صحنه‌ی قتل به آنجا رسیده بود، با همسر و بچه‌های سعید قوامی توی یک اتاق نشست و آرام آرام شروع کرد به باز کردن

ماجرای زن بیچاره اول گیج و مات به بچه‌ها و حامد نگاه کرد و در یک لحظه شروع کرد به جیغ کشیدن. بچه‌ها گریه‌کنان سعی کردند آرامش کنند، اما نشد. مامور زنی آمد. هیچ کس نتوانست جیغ‌های هیستریک‌وار زن سعید قوامی را خاموش کند و او آن قدر جیغ کشید که از حال رفت. یک روز توی بیمارستان ماند و بعد از این که بهوش آمد باید می‌رفت تا جسد همسرش را دفن کند... البته احتمالاً جسد را برای تحقیقات بیشتر نگه می‌داشتند. پرونده‌ی قتل پر از ابهام و ترس سعید قوامی به همین آسانی بسته نمی‌شد.

به خانه‌ی مورد نظرش که رسید، صدای قرآن با متن گریه به گوش می‌رسید. نگاهی به گروهی از آقایان که از مهمان‌ها برای آمدنشان تشکر می‌کردند انداخت. یک پیرمرد و دو مرد جوان. جلوی در رسید، مرد جوانی که اخم کرده بود گفت:

- بفرمایید، خوش اومدین.

- سروان حامد سعادت هستم. مامور پیگیری پرونده‌ی قتل سعید قوامی...

مرد با شنیدن جمله‌ی حامد اشک توی چشم‌هایش جمع شد و با احترام بیشتری پاسخ داد:

- بله... چه کمکی از دست من ساخته‌س؟

حامد نگاهی به داخل خانه انداخت و گفت:

- شما چه نسبتی با سعید قوامی دارید؟

مرد لختی سکوت کرد و گفت:

- برادرش هستم. سامان قوامی. ایشون برادر کوچیکمون، سیاوش قوامی. ایشون هم پدرمون... صابر قوامی.

حامد با همه‌ی آن‌ها محترمانه دست داد و بهشان تسلیت گفت. وقت مناسبی نبود، اما آرام آرام شروع به مقدمه‌چینی کرد.

- می‌خوام در مورد سعید قوامی یه سری چیزا رو بدونم. وقت دارید در موردش با هم صحبت کنیم؟ چون موضوع قتل برادر مرحوم شما یه قتل ساده و به دلیل دعوا و دزدی نیست. موضوع مهم‌تری این وسط هست که من باید در مورد ایشون بیشتر بدونم. گذشته‌ی سعید قوامی، زندگی شخصیش و خیلی چیزهای دیگه که شاید از نظر شما بی‌اهمیت باشه. لازم می‌دونم با همسر و دخترشون هم صحبت کنم.

پدر سعید همان‌طور که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، آرام گفت:

- سامان باهاتون می‌آد. من نمی‌تونم مراسم رو به امون خدا ول کنم و پیام. سامان همیشه‌ی خدا با سعید بوده...

بعد گویی با خودش حرف می‌زند ادامه داد:

- شاید بتونه کمکتون کنه که اون کثافت رو دستگیر کنید. ای خدا... پسرمو کشتن...

دادشو از کی بگیرم؟

در مقابل گریه‌های پدر و نگاه اشکبار پسران سکوت کرد و منتظر سامان که مشغول

آرام کردن پدرش بود ماند.

دقایقی بعد هر دو سوار ماشین حامد که آن سوی خیابان پارک بود شدند. سامان چشم

به مهمان‌هایی که برای تسلیت مرگ برادرش می‌آمدند بود که حامد پرسید:

- شب وقوع قتل شما کجا بودین؟ اینطور که من اطلاع دارم، شرکت خانوادگیه و

سال‌هاست که به دست شما چهار نفر اداره میشه. با توجه به این که سعید قوامی چند

روز غیبت زده بوده... شما چرا پیگیر نشدید؟ چرا دنبالش نرفتید که ببینید برادرتون

کجاست؟

سامان به سمت حامد چرخید و گفت:

- به ما گفتن سعید یک هفته از مرگش گذشته بوده که پیداش کردن.

- یک هفته نه... تقریباً یک هفته. شش روز و چند ساعت. این دقیقه‌ها خودش خیلی

مهمه آقای قوامی. از موضوع جدا نشیم.

- دو روز قبل از این اتفاق بود که بهم زنگ زد و گفت که دو روز شرکت نمی‌آد. گفت می‌خواد برای عوض کردن آب و هوا بره مسافرت. گفت...

بغضش شکست و حامد با نگاهی تلخ به او خیره شد. ساکت ماند تا سامان بغض‌هایش را خالی کند و بعد دوباره شروع کرد.

- گفت چی؟

سامان اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- گفت می‌خوام برم ویلای شمال آب و هوا عوض کنم. گفتم داداش من تو این فصل؟ گفت آره. پاییز شمال بهترین فصله برای گردش. هم خنکه، هم بارون داره، هم آفتاب می‌شه. تو یکی از روستاهای مازندران، یه جا نزدیک جنگل یه ویلای کوچیک دارن که کلیدشو فقط خودشون دارن. متاسفانه اون جا تلفن هم نداره... یعنی خود سعید این‌طور می‌خواست. اون جا که می‌رفت فقط برای آرامش بود. می‌گفت می‌آم شمال که از تکنولوژی و این مزخرفات دور باشم. اون جا موبایل هم درست آنتن نمیده.

حامد با شک پرسید:

- خب شما پیگیر نشدید که رسیده یا نه؟

- چرا، خیلی بهش زنگ زدیم... اما یه عادت بدی که سعید داشت این بود که اکثراً یادش می‌رفت گوشیشو با خودش ببره. می‌دونید... برای ما عادی شده بود و خب فکر کردیم که مثل همیشه باز گوشیش تهران مونده و یادش رفته. فکر کردیم که حتماً خودش زنگ می‌زنه که نزد. روز ششم دیگه صبرم سر اومد. گفتم یه زنگ بزنم به مهربان خانم... خدمتکارشون و بگم بره خونوی سعید که از تو دفترچه‌ی تلفنش برام شماره‌ی همسایه‌ی شمال سعید اینا رو گیر بیاره. مهربان خانم گفت که داره راه می‌افته بره و خونه رو تمیز کنه که...

سامان لب‌هایش را گاز گرفت و با حرص و درد به بیرون خیره شد. سعید تنها برادرش نبود. رفیق روزهای سختش هم بود. سعید را برای همه چیزش دوست داشت. از این برادر بزرگ‌تر بدی ندیده بود و حالا که این‌طور ناجوانمردانه کشته شده بود نمی‌توانست آرام بگیرد. تندی چرخید سمت حامد که در فکر بود و گفت:

- آقا... من می‌دونم... این کار اون عوضیه!

حامد با تعجب و تردید گفت:

- منظورتون چیه؟ عوضی کیه؟ کسی رو می‌شناسید و بهش مظنون هستید؟

سامان مشتش را گره کرد و گفت:

- مهندس آبکار! همین چند وقت پیش اخراج شد... با سعید سر موضوعی بحثشون شد و سعید اخراجش کرد. البته از سر عصبانیت. مطمئن بودم اگه مهندس آبکار یه کم نرمش به خرج می داد و اشتباهشو قبول می کرد، سعید حرف اخراجو نمی زد. اما اون لعنتی داد و بیداد کرد و وقتی هم که به زور از شرکت بیرون بردنش، فریاد می کشید و تهدید به مرگ می کرد.

- این مهندس آبکار تو شرکت چه سمتی داره؟ در موردش هر چی که می دونید را باید بهم بگید! ضمنا باید بریم اداره و حرفاتون ثبت بشه.

- حتما آقا... من هر زمان که بگین می آم. من خیلی حرفا از سعید دارم که براتون بزنم. شاید تو یکی از این حرفا قاتل لعنتیش دستگیر شد. حامد دستش را جلو آورد و جدی دست داد و گفت:

- ممنونم برای همکاری. من شرایط شما رو درک می کنم ولی چون پرونده ی مهمیه باید هرچه زودتر حرفاتون ثبت بشه. همراه من تشریف بیارید.

سامان با دقت به حرف هایش گوش داد و با عجله از ماشین حامد پیاده شد و خودش را به برادر و پدرش رساند تا آنها را در جریان بگذارد و با هم به اداره بروند.

حامد از توی آینه می‌دید که باز هم مهمان برای خانواده‌ی قوامی می‌آید. برای تسلیت گفتن... برای یاد کردن از سعید قوامی... بد رسمی بود که آدم‌ها بعد از مرگ تازه عزیز می‌شدند!

همه چیز طوری پیش می‌رفت که ماندانا بدون هیچ دلیلی به حافظ سعادت فکر کند و دوست داشته باشد بیشتر در موردش بداند. حس می‌کرد حافظ سعادت یک کتاب خوانده نشده است و باید بیشتر بشناسدش.

گوشی تلفن توی دستش که زنگ خورد، اخم کرد. مسخره‌ترین آهنگ را برای این شماره گذاشته بود تا بفهمد چه کسی پشت خط است و اگر دلش خواست جواب بدهد و اگر نخواست نه!

- چیه؟... نه! درست صحبت نمی‌کنم؛ چون ازت خوشم نمی‌آد و دلم می‌خواد سر به تنت نباشه... دقیقا همین جوری علی! آره... لطف کن دیگه به من زنگ نزن، چون مثل حالا که بعد از ماه‌ها جوابت رو دادم، باز هم جوابی نمی‌دم. این دفعه زنگ بزنی ازت شکایت می‌کنم.

گزینه‌ی قطع تماس را فشار داد و از داخل ماشین زل زد به مرد داخل کتاب‌فروشی که با صبر و حوصله پاسخ مشتری‌هایش را می‌داد. فکر کرد که هم خوش‌اندام و هم خوش‌تیپ است. تی‌شرت سرمه‌ای و شلوار جینش خیلی خوب به تنش نشسته بودند. فکر کرد که چرا دلش می‌خواست از او بیشتر بداند؟ چرا باید روزها فکرش مشغول این مرد می‌شد وقتی که از رابطه‌ها خیری ندیده بود؟ چرا باید در وجودش حادثه‌ای شیرین اتفاق می‌افتاد و ذهنش کنار آن همه فکر قشنگ پر می‌شد از دلهره. نمی‌دانست می‌تواند با این مرد رابطه‌ی جدیدی را شروع کند یا نه؟ بی‌آن‌که بخواهد فرمان ماشین را به سمت شلوغی فردوسی چرخانده بود. شک داشت به همه‌چیز... غرغر کنان دست برد سمت سویچ و خواست بچرخاند که پشیمان شد. سرش را روی فرمان گذاشت و لحظاتی بعد که سر بلند کرد... دستانش بی‌اجازه کیف پولش را برداشتند و در ماشین را باز کردند. فوق فوقش به بهانه چند تا کتاب می‌رفت توی مغازه. شاید هم دو تا کتاب رمان می‌خرید و برمی‌گشت و دیگر هم این‌جا نمی‌آمد. به خودش تاکید کرد که از این به بعد هم نباید به حافظ فکر کنی و این آخرین بارت خواهد بود که او را می‌بینی.

- سلام.

یک سلام، بی‌هوا و بی‌اجازه پرید بیرون و نشست توی گوش‌های حافظ. صدا آشنا بود.
چرخید و زنی را پشت کرده به خودش دید و قلبش پرکوبش زد... تاپ‌تاپ... تاپ...
سینه‌ای صاف کرد.

- سلام خانم مهرروز... خوش اومدین.